

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ منزلتی پایدار نیست

من خردادم

شورای نویسندگان - خرداد ۱۳۹۰



جُنگ خرداد ماه گذرگاه – صد و پانزدهمین شماره،
با نوشته هائی از این عزیزان همراه است:

زمان آغاز آذر ماه ۱۳۸۰

شماره ۱۱۵

مقاله

- من خردادم
- آشنائی بیشتر با ملیحه تیره گل ،
محقق، شاعر، نویسنده، و منتقد ادبی -
محمود صفریان
- آخرین شهریار - جلال الدین
خوارزمشاه - محمود کویر
- خصیصه های تولید شعر شاملو -
دکتر بیژن باران
- آنها که یک تهِ تاختند - محمود
صفریان
- جهت آگاهی
- نقدی بر کتاب نامه‌هایی به
شکجه‌گرم بخش اول - ایرج مصداقی
- بیانیه کم جان کانون نویسندگان
ایران - صفیه ناظر زاده
- دو شاعری که کار هایشان را دوست
دارم - محمود صفریان

• وسواس حفظ قدرت - احمد طباطبائی
ی

• موش و گربه بازی جدید - کلاه
دیگری در راه است - حامد کرمانی

• در باب صبر - مسعود ناصری

• شجاعت - احمد طباطبائی

• کتاب ماه - منطق الطیر

• حسرت - یک ئی میل

• توجه مخاطبین به کتابخانه گذرگاه

• مشکل پوست بیا ربطی ندارد

• شناسایی ۳۲ 'امام زاده جدید' در
مازندران - سهرابی

• مرگ خوبه اما برای همسایه - دیوید
کامرون

• ما همه از یک ریشه ایم

• مشکلات شایع بارداری در زنان

• ماله کشی کافی است

داستان

• مارتینی بدون زیتون - عباس
صحرائی

• مردی که در کوچه می رفت -
محمود دولت آبادی

• تابلوی خاکستری - مجید قنبری

• دو فئان چای داغ روی میز بخار
می کند - سپیده شاملو

دکتر محمود کویر - دکتر بیژن باران - مجید قنبری - محمود دولت آبادی - ایرج مصداقی - سپیده شاملو - منیژه عارفی - حامد کرمانی - احمد طباطبائی
ئی - عباس صحرائی - سهراب سپهری - منصوره اشراقی - هوشنگ ابتهاج - صفیه ناظر زاده - غلامحسین ساعدی - مسعود ناصری -
نسرین مدنی - فریدون مشیری - تورج نگهبان - محمود صفریان -

نگاهی به فهرست داشته باشید

شماره ۱۱۵ مقاله ۱ دیدگاه

آشنائی بیشتر با ملیحه تیره گل ، محقق، شاعر، نویسنده، و منتقد ادبی - محمود صفریان

محمود صفریان - خرداد ۱۳۹۰

گمان نمی کنیم دست اندرکاران ادبیات فارسی، خانم ملیحه تیره گل را نشناسند و با آثارش اعم از شعر، نقد، بررسی ها، تحلیل ها، و مصاحبه های آگاهانه و بخصوص با کتاب بسیار ارزشمند او "مقدمه ای بر ادبیات فارسی در تبعید" آشنا نباشند.
او پژوهشگری آگاه، نکته دان و سرشار از عشق به ادبیات فارسی است و برای بالندگی و طراوت آن سال هاست که تلاشی ارزشمند دارد.
ما تصمیم داریم در چند شماره ی گذرگاه شما را با سروده ها، نقدها، با کتاب مقدمه ای بر ادبیات فارسی در تبعید و با کتاب هنوز منتشر نشده او با نام: "سی و دو سال ادبیات فارسی در تبعید"، در صورت توفیق در صحبت با او، بیشتر آشنا کنیم.

افزون بر مقاله های متعددی که از ملیحه تیره گل در نشریات برون مرزی منتشر شده، و افزون بر آن چه که در تارنمای شخصی ی خود به نام «غرفه ی آخر» - نوشته، از او کتاب های زیر را در دست داریم:

* از خفای خود (مجموعه شعر)، با نام «م. رازین»، امریکا: انتشارات مزدا، ۱۳۶۶

* کاکتوس (مجموعه شعر)، امریکا: ترای ایمج، ۱۳۷۳

* و کوه جواب میدهد (نقد ادبی)، امریکا: انتشارات ترای ایمج، ۱۳۷۴

آسم-منیژه عارفی

کلاس درس-غلامحسین ساعدی

زنی که مثل تو نیست – نسرین

مدنی

شعر

نرگس های مست – محمود صفریا

ن

جایی-منصوره اشراقی

شب آرامی بود-سهراب سپهری

ستایش زن-دکتر بیژن باران

یاد آر - هوشنگ ابتهاج “ ه.ا.سایه ”

از زبان حافظ

وصیت نامه وحشی بافقی

دو سروده – فریدون مشیری و

تورج نگهبان

عکس

درسته؟

هیمنه

ناخنک که نه،...مفقارک

چیزی شده؟

غرور

بالاخره رفت

* اندیشه در شعر اسماعیل خوئی و خاستگاه اجتماعی آن (نقد فرهنگی)، انتشارات یوتاچ، ۱۳۷۵

* مقدمه ای بر ادبیات فارسی در تبعید، امریکا: انتشارات یوتاچ، چاپ اول ۱۳۷۷، چاپ دوم ۱۳۷۸

برای این شماره ی گذرگاه، سروده ی پر توان، زیبا و تاثیر گذار «با تاریخ» را از دفتر «از خفای خود» برگرفته ایم:

با تاریخ

ملیحه تیره گل

ای خط

امتداد طولانی

هم سایه ی زمان

عینیت حافظه، از سنگ،

شمشیر،

و

دکمه،

پیر نامیرا

بی شتاب عجل،

که بیهوده پنداشته بودم

که مرزها سخره ی دست تواند،

ای تاریخ!

صبوری ی دست های پُر زخم و آواره ی من

در دشت خاکستری ی تو،

تحمل مادر آن کودک لال را

یا

داستان زنی را

که در آینه از چشمانش

هر روز

سوزن های ریز . روینده را

صبورانه

بیرون می کشید،

به یادم می آورد.

ای همه ی مغشوش

مرا راه ببر

به کوچه های پیچ پیچ و کور

به دیروز . دور

به سال های بی عبور.

مرا راه ببر

به وقار شرمگین نوع . خودم.

به قتل عام همیشگی ی قناری ها

به دست عدالت،

به شکار . سیاه سرافرازم

با کمند . سفید . اسارت،

به سوختن معرفتم

در حریق ظلمت،

به ریزش زهرم در جام شوکران،

به پاضربه ی گالبله،

به «انالحق»، بر چوبه ی دار،

به ریزش قامت استوارم

در میدان نمایش رومی ها،

به تن شعله ورم

زیر اشگ های موزون نرون

در پاسارگاد، سارد، رم، ویتنام، هیروشیما

به گم شدن رایتِ نجابتم،

در ازدحام چکمه ها و شنل ها و تاج ها.

ای انبوه پُرحوصله

مرا در خود راه ببر،

بگذار ببینم

وقوع حادثه را، شروع فاصله را.

بگذار ببینم

که چه گونه

توان دست های تناورم

این چنین باطل شد،

که ساختم، برای ریختن بلندای خودم بر خاک است.

بگذار ببینم

که چرا اعتلای خردم را

فقط در کتاب می نویسم.

ای دانش طویل

مرا از خود عبور ده

تا آفرینش ضرورتی را بیاموزم
که تصادفش مرا بر خود بشوراند، بشوراند.
که ایمان بیاورم
به اعتبار دست هایم،
به اعتلای اندیشه ام.
که ایمان بیاورم
«به پاکی ی آواز آب ها»،
به تابش پرنوازش خورشید،
به نعیم باران،
به گوارای جاری ی گندم،
به سهم خودم،
به سهم خودم.
تا زخم قدیم دست هایم را
مرهم نهم
با پیوند تابناک آب
با خاک و آفتاب
در عرصه ی عطر و تبسم و پرواز
در امتداد تو.
تا سیاره ی خونینم را
از مبدأ یک جشن بزرگ
به رنگ های طبیعی مهمان کنم
در امتداد تو.
و ایمان بیاورم

که رنگ قرمز
تنها نشان عشق است
و ابزار نقاشان
در امتداد تو.
(۱۳۶۵)

در گذرگاه های آینده، بیشتر از ایشان خواهیم گفت.

شماره ۱۱۵ مقاله ۱ دیدگاه»

آخرین شهریار-جلال الدین خوارزمشاه-محمود کویر

محمود کویر - خرداد ۱۳۹۰

در تاریخ این سرزمین گره گاه ها و گذرگاه هایی است پر از شور و شیدایی و خوف و خرابی. این که چرا امروزه، روزگار ما بدینگونه است؛ سبب هایی دارد که به گمانم یکی از آن ها تاخت و تازهای بنیان کن و هستی سوز و خانمان بر باد ده بیگانگان بوده است. سخن این است که در آن روزگار بلوا و غوغا، در روزگار تازش و یورش بیگانگان، ما چه کردیم. بر ما چه رفت؟



این سلسله نوشتار بر سر آن است که پاسخی بیابد به همین پرسش.

پس نگاهی خواهیم داشت به آخرین شاهان. آنان که رفتند و ایران در دست بیگانگان افتاد: جمشید. داریوش سوم. یزدگرد سوم. جلال الدین خوارزمشاه. لطفعلی خان زند و

در این راه اما هم به تاریخ و هم به افسانه ها نگاه کرده ام تا بدانیم مردمان و هنروzan این قوم به این داستان چون نظر کرده اند.

نوشته‌کنین نیای بزرگ خوارزمشاهیان، غلامی بود از اهالی غرجستان که توسط سپهسالار سپاه خراسان خریداری شده بود. این غلام در دوران سلجوقیان به سبب استعدادی که از خود نشان داد به زودی به مقامات عالی رسید تا این که سرانجام به امیری خوارزم برگزیده شد. نوشته‌کنین صاحب نه پسر بود که بزرگ‌ترین آنها، قطب‌الدین محمد نام داشت. پس از نوشته‌کنین، فرزندش محمدبه و لایت خوارزم رسید. بدین ترتیب دولت جدیدی بنیانگذاری شد که برآورده و دست پرورده سلجوقیان و از میان غلامان بود. دولتی که گردانندگانش خوی و منش غلامی داشتند. در روزگاری که در پناه حکومت ترکان، ایران چنان جزایری پراکنده با قبیله‌هایی دشمن خو بود.

خوی و منش و روش‌های غلامی در فرهنگ و اخلاق جامعه اثر نهاده بود و بازتاب آن را در ادبیات آن دوران به خوبی می‌توان دید. آن همه سخن از ترکی کردن، ترک‌تازی، یغمای ترکانه که به میان آمده است از همین فرهنگ نشان دارد. وصف یار و معشوق نیز وصف غلامان و غلام‌چگانی است که در جنگ به بردگی و اسارت گرفته شده‌اند. ابروی کمان، گیسوی کمند، چشمان خونریز، وصف غلام‌چگان و پسران خوش بر و روی ترک و گرجی است.

در زمان سلطنت یکی از افراد این خاندان به نام سلطان محمد، مغولان به ایران تاختند و دستگاه خلافت تازیان در بغداد نیز برای راندن ایرانیان از قدرت دست اتحاد به سوی مغولان دراز کرد.

از سوی دیگر در مدت بیش از سیصد سال حکومت ترکان غزنوی و سلجوقی بنیاد آزاد اندیشی و همه‌ی نهاد‌های مردمی برکنده شده بود. غزنویان همه‌ی مخالفان خود و آزاد اندیشان ایرانی چون قرامطیان را از میان برده بودند. فقه‌های شیعه نیز برای مخالفت با قدرت بغداد و قدرت یافتن شیعه به خدمت مغولان درآمدند. ترکان و تازیان دست در دست هم نهادند و زمینه را برای تصرف و نابودی ایران فراهم ساختند. چنگیز که در ظاهر برای تجارت و در نهان برای جاسوسی و کسب اطلاع از ایران در سال ششصد و پانزده هجری قمری در حدود چهارصد و پنجاه نفر از پسران و ملازمان خود و تجار مغول را با سرمایه‌ای زیاد به ایران فرستاد، ولی این عده در شهر اترار کشته شدند. همینکه این خبر به چنگیز رسید از محمد خوارزمشاه خواست که حاکم اترار را به وی تسلیم کند ولی محمد خوارزمشاه به این درخواست اعتنایی نکرد. چنگیز سخت دگرگون شد و عازم نبرد با خوارزمشاه شد. محمد خوارزمشاه چون از مقصود چنگیز آگاه شد به فرارود آمد و در همان هنگام جوجی خان پسر چنگیز با یکی از حکمرانان ترکستان به آن نواحی آمده بود. محمد خوارزمشاه قصد جوجیخان کرد و نزدیک جند نبرد را آغاز کرد و باید گفت که اگر تلاش‌های شاهزاده جوان جلال‌الدین نبود شاید محمد خوارزمشاه از جوجی خان شکست می‌خورد، اما رشادت‌های جلال‌الدین اشتباهات محمد خوارزمشاه را جبران کرد و شکست نصیب مغولان شد آنچنانکه میدان نبرد را ترک کردند تا خبر شکست خود را به چنگیز خان برسانند.

محمد خوارزمشاه از ضربدست مغولان چشیده بود به خوف و هراس شدیدی دچار شد. جلال الدین از پدر اجازه خواست تا در برابر سپاهیان مغول صف آرایی کنند و اطمینان داد که از این نبرد پیروز و سربلند باز گردد. اما پدر او را جوان و بی تجربه خواند. جلال الدین از پدر خواست که فرماندهی سپاهیان خوارزم را باو واگذارد، اما محمد خوارزمشاه هرگز تغییر عقیده نداد. در همین حال روحانیون و درباریانی چون بدرالدین عمید در نهان نامه ها به سوی خان مغول روان کرده و گاه گه نیز گریخته و به سوی او رفته و نقشه های راه را در اختیار او می نهادند. چنگیز با سپاهیان خود به جانب ماوراالنهر آمد. اکتای و جغتای را به محاصره اترار گماشت. جوجی خان را به طرف جند و یکی از سرداران را به سوی خجند فرستاد و خود عزم بخارا کرد و در راه از کشتار و غارت فروگذار ننمود.

او در سال ششصد و هفده هجری قمری به اطراف بخارا رسید و کوشش بخارائیان به جایی نرسید و مدافعان شهر کاری از پیش نبردند. شهر ویران و مردمان و حتا سگ و گربه ها کشتار شدند. شهر اترار پنج ماه در محاصره بود و سرانجام به دست لشکر جغتای و اکتای گشوده شد. حاکم شهر که بازرگانان مغول را کشته بود دستگیر و کشته شد. چنگیز بعد از اینکه سمرقند را گرفت عده ای را برای تعقیب محمد خوارزمشاه فرستاد. سمرقند و ده ها شهر دیگر را سوختند و مردمان را اسیر کرده و کشتار کردند. خاک مرگ بر این سرزمین بیخفتند. به قول کمال الدین اسمعیل که خود به دست مغولان کشته شد:

کس نیست که تا برون خود گرید

بر حال تباه مردم بزد گرید

دی بر سر مرده ای دوصد شیون بود

امروز یکی نیست که بر صد گرید

در آن هنگام پایتخت خوارزمشاهیان شهر آباد و بزرگ (جرجانیه) بود. چنگیز پسران خود را با سپاه تاتار روانه ی آن دیار کرد. مردم در برابر مغولان ایستادگی کردند. دشمن چون از محاصره نا امید شد قصد کرد که آب جیحون را که از شهر می گذشت برگرداند. مردمان جرجانیه سه هزار نفر از مغولان را که مامور بازگرداندن آب جیحون بودند از پای درآوردند. اما سرانجام با اینکه مردم این شهر خانه بخانه و کوچه به کوچه جنگیدند شهر به دست مغولان افتاد. به نوشته نسوی در همین حال علویان نیشابور مخفیانه با مغول داخل مکاتبه شده و دروازه ی شهر را به روی آنان گشودند.

سپاه چنگیز شهرهای شمال شرقی ایران آن زمان را یک یک گرفتند و هرچند مردم شهرها دلیرانه پایداری کردند نتوانستند از عهده مغول برآیند. شهرهای آباد و پُرجمعیت بخارا و خجند و سمرقند به دست سپاه مغول افتاد و یکسره ویران شد و نزدیک به تمام مردمان آن کشته شدند. سپس مغولان در پی خوارزمشاه به خراسان و شهرهای دیگر مرکز و باختر ایران تاختند و هر چه را که یافتند خراب کردند و آتش زدند و

مردم را کشتند.

بارید به باغ ما تگرگی

بر گلبن ما نمائد برگی

جوبینی در ذکر حوادث نیشابور وضعیت روحی سلطان محمد خوارزمشاه را در هنگام فرار او از نیشابور پر از واهمه و ترس توصیف کرده است. این ترس و پریشانی، نسبت به رسیدن لشکر تاتار و تخریب و ویرانی و خشونت، به مردم نیز انتقال می یافته است. گویند: سلطان شبی در خواب اشخاص نورانی را دیده بود روی خراشیده، موی های پریشان، جامه سیاه بر مثال سوگواران پوشیده، بر سر زنان نوحه می کردند. از ایشان پرسید که: شما کیستید؟ جواب دادند که: ما اسلامیم. پس از آن وی به سوی مشهد و زیارت امام رضافت. در دهلیز آن دو گریه، یکی سپید و دیگری سیاه دید در جنگ. چون گریه خصم غالب گشته و گریه او مقهور شده آهی بر کشید و برفت.

با این همه مردم در شهر ماندند و به محکم ساختن باروهای شهر پرداختند. با ورود لشکر مغول به سرداری سبتای نوین و طایسی بر، امیر شهر، مجیرالملک اظهار بندگی کرد و علوفه دادن به لشکر مغول را پذیرفت. با کشته شدن شحنة مغول حاکم بر توس و فرستاده شدن سر او به نیشابور، شهر توس میدان تجاوز و غارت شد و نیشابوریان نیز به هموردی با مغولان برخاستند و چون تعداد لشکر مغول کم بود مردم تا چند روز در برابر مغولان تاب آوردند. سرانجام روز سوم تیری بر قلب تغاجار داماد چنگیزخان فرو نشست. با هجوم لشکر مغول و آغاز کشتار و ویرانی، مجیرالملک که سخن های سخت بر زبان می راند به خواری کشته شد و تمامت خلق را که مانده بودند از زن و مرد به صحرا راندند و به کینه تغاجار فرمان شده بود تا شهر از خرابی چنان کنند که در آنجا زراعت توان کرد و تا سگ و گریه آن را زنده نگذارند. دختر چنگیزخان که خاتون تغاجار بود با خیل خویش به شهر درآمد و هرکس که باقی مانده بود تمامت بکشتند؛ مگر چهارصد نفر که به اسم پیشه وری بیرون آوردند و به ترکستان بردند.

جوبینی می گوید: در نیشابور تمامی امکنه با خاک یکسان شد و هیچ بلندی بر جای نماند و آبادانی از این شهر رخت بر بست! و فضایی غم انگیز بر شهر سیطره گستراند. این در حالی است که این مورخ ارجمند شهر نیشابور و رونق و رفاه آن را قبل از تهاجم سهمگین مغول به مثابه بهشتی بر خاک ایران با این بیت توصیف کرده است:

حبذا شهر نسابور که در روی زمین

گر بهشتی است خود این است و گرنه خود نیست.

سلطان محمد خوارزمشاه از بیم جان با نزدیکان خود پیاپی از پیش لشکریان مغول می گریخت. از نیشابور به ری و از آنجا به قزوین رفت و چون دشمن نزدیک شد به گیلان شتافت و از آنجا به استرآباد رفت. سرانجام از بیم مغول و خیانت همراهان به جزیره کوچک آبسکون در

دریای خزر پناه برد. آنجا چون شنید که زنان و فرزندان به دست مغول افتاده و کشته شده اند از ترس و اندوه جان سپرد.

آزاده دلان گوش به مالش دادند

وز ماتم و غم سینه با نالش دادند

پشت هنر آن روز شکستست درست

کاین بی هنران پشت به بالش دادند

۱ و پسران بسیاری داشت اما از میان آنان سلطان جلال الدین منکبرتی ، سلطان غیاث الدین پیر شاه و سلطان رکن الدین در صدد رسیدن به پادشاهی بودند . سلطان خوارزمشاه به جانشینی فرزند بزرگ خود یعنی جلال الدین تمایل زیادی داشت و به گفته جوینی : سلطان جلال الدین ملازم پدر بود و بس پسران دیگر زینت حیات دنیا بودند و هوس .

ترکان خاتون اما نمی‌خواست که این شاهزاده به حکومت رسد. با فروپاشیدن کارها، سلطان محمد به جانشینی جلال الدین رضایت داد. پس از وی جلال الدین که امید همه مردم به دلیری های او بود زمام امور گسیخته این سرزمین را به دست گرفت. پس از مرگ محمد، برادران در صدد قتل جلال الدین برآمدند. جلال الدین تا سال ۶۲۸ هـ . ق. که سال قتل اوست پیوسته با مغولان و نیز خلیفه‌ی تازیان و هم چنین ملکه‌ی گرجستان و برادران و سرداران خیانت پیشه، در حال جنگ و گریز بود. به سبب همین اوضاع و درست در زمانی که نیاز به اتحاد داشتند، وی با اسماعیلیان نیز وارد جنگ شد. حکایت کار اینان اینگونه بود که به جای نبرد با دشمن و بیگانه، به خیانت و ستیز با یکدیگر برخاسته و در جزایر وحشت خویش دست و پا می‌زدند. شاهزاده‌ی دلاور در سال ششصد و هجده با سپاهیان مغول روبرو شد. نبرد سختی درگرفت و در این نبرد جلال الدین آنچنان شکستی بر سپاه مغول وارد آورد که بگفته‌ای چهل هزار مغول کشته شد و آنان که مانده بودند راه فرار را پیش گرفتند تا این خبر ناگوار را به چنگیز برسانند.

اما به زودی بین سران سپاه جلال الدین اختلاف افتاد و هر کدام راهی جداگانه در پیش گرفتند و به سمتی رفتند. جلال الدین تصمیم گرفت به تنهایی در برابر چنگیز ایستادگی کند. او خوب می دانست که عده سپاهیان اندک و نیروی دشمن فراوان است. چنگیز خان نزدیک سند به وی رسید.

جلال الدین خوارزمشاه چون دریافت « روز کار است و وقت کارزار » (تاریخ جهانگشای) با اندک یاران خویش با دلیری بسیار به نبرد پرداخت به گونه‌ای که از « یمین سوی یسار می شتافت و از یسار بر قلب می دوانید » اما سپاهیان پرشمار مغول اندک اندک پیش آمدند و جناح راست لشکر خوارزمشاه را از پای در آوردند و پسر خردسال او که هفت یا هشت سال بیش نداشت را دستگیر و به فرمان خان مغول کشتند . در این هنگام مادر و همسر و زنان حرم سلطان نیز با زاری و شیون از جلال الدین خواستند تا آنان را به جهت جلوگیری از دربند

شدن به دست چنگیزیان به قتل رساند و جلال الدین نیز به ناچار چنین کرد و بسیاری از آنان را در سند غرق کرد. به نوشته جامع التواریخ: اندک زمانی بعد جناح چپ لشکر خوارزمشاه نیز تاب پایداری نیاورد و از میان رفت؛ با این وجود او همچنان با هفتصد مرد تا نیمروز پایداری کرد.

سرانجام و به ناگزیر دگر بار بر چنگیزیان تاخت و همین که آنان را اندکی به پس راند با اسب خود را به آب سند زد و «چون برق از آب بگذشت و بدان طرف فرود آمد».

چنانکه شبانکاره ای؛ نگارنده مجمع الانساب؛ در کتاب خویش آورده است که چنگیز در پی جستن جلال الدین از دست خویش گفت که: از پدر؛ پسر چنین باید.

خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی نیز ستایش دلاوری های جلال الدین کرده و از بی همتایی او در میان نام آوران دنیا یاد کرده است:

«به گیتی کسی مرد زینسان ندید نه از نامداران پیشین شنید»

پس از این رویداد جلال الدین خود را به هندوستان رسانید و در آنجا قدرت و اعتباری به دست آورد و از راه مکران به ایران آمد و از راه شیراز به اصفهان رفت. در آنجا با کمک برادرش غیاث الدین سپاهی فراهم آورد و عزم بغداد کرد تا با خلیفه درباره مغول مذاکره کند و از او کمک بگیرد. اما ناصر خلیفه بغداد به جای کمک به جلال الدین لشکری برای مقابله او فرستاد. جلال الدین در یک نبرد سپاه خلیفه را به کلی تارومار کرد و از میان برد سپس به سوی تبریز رفت. پس از فتح تبریز جلال الدین به سوی گرجستان شتافت. در این هنگام مغولان به جانب ری آمدند جلال الدین به جانب آنها رفت و در نبردی که با مغولان نمود به سبب حيله و ریای برادرش غیاث الدین مغلوب دشمن شد و به سوی اصفهان عقب نشست. آنگاه عزم گرجستان کرد و تا آذربایجان آمد. پس از کسب پیروزی هایی دوباره نامش در دهان ها افتاد. با یکی از سرداران مغول بنام (جورماغون) که از طرف اکتای قان به ایران فرستاده شده بود نبرد کرد ولی این بار نیز کاری از پیش نبرد و مجبور شد برای جان سالم به در بردن از دست مغولان به سویی بگریزد و دیگر هیچ کس نشان او را نداد. در پایان زندگی پر از رنج خویش، در تنهایی و درد به شراب روی آورد و در آن عالم بی رحمی ها نمود و فرصت ها از دست داد یکی گفته است:

شاهها ز می گران چه بر خواهد خاست

وز مستی هر زمان چه بر خواهد خاست

شه مست و جهان خراب و دشمن در پس و پیش

پیدا است کز این میان چه بر خواهد خاست.

درباره او نوشته اند:

پس از فرار، به کردهایی پناه برد که طمع لباس و جواهرات او کردند و او را به این علت به قتل رساندند.

عده ای دیگر می‌گویند:

او در نهایت ناامیدی از کار سلطنت به لباس تصوف درآمد و خرقة ای پوشید و سر در جهان نهاد.

عده ای دیگر می‌گویند:

جلال‌الدین در اختفا به سر میبرد تا در هنگام مناسب اقدام به قیام علیه مغولان کند. این عقیده به قدری شدت گرفت که از آن پس تا سالهای بسیار افرادی با نام جلال‌الدین از گوشه و کنار به پا خاسته و هیاهویی به راه می‌انداختند و به نوشته جوینی: بعد از سالها، هروقت در میان خلایق آوازه در افتادی که سلطان را به فلان موضع دیده اند و هریک چند در شهرها و نواحی بشارت می‌دادند که سلطان در فلان قلعه و بهمان قلعه است.

در اسپیدار شخصی قیام کرد و مدعی شد که من سلطانم.

در کناره جیحون یکی از ایشان گفته بود من سلطان جلال‌الدینم.

نسوی می‌نویسد: به هیچ شهری نمی‌رسیدم، الا که... خبر می‌انداختند که سلطان باقیست و جمعیت کرده است و بیرون آمده... دروغ‌ها درهم می‌بستند. چون به مفارقین رسیدم و حقیقت شد که هلاک شده است، از زندگانی خود ملول شدم. و قضا و قدر را در نجات خود ملامت کردم... می‌گفتم: وگر در اجل حیلتي بودی، عمر خود را باوی مقاسمه می‌کردم... به ضرورت صبر می‌کنم».

«آری! چون تاتاران او را در آن دیه، بر سر خرمن، کبس کردند، بعضی از اسیران گفتند که سلطان اینست. ایشان در طلب او جد تمام نمودند و پانزده سوار او را در پی کردند. و دو سوار در وی رسید و بر دست وی کشته شدند و باقیان از ظفر امید قطع کردند و بازگشتند. آن‌گاه سلطان بر کوه رفت و کردان راه‌ها را بسته بودند. و او را گرفتند و غارت کردند. چون خواستند که بکشند، با بزرگ ایشان گفت: من سلطانم. در کار من شتاب مکن! بعد از آن تو مخیری. مرا پیش ملک مظفر شهاب‌الدین غازی بر. او خود ترا به جایزه غنی کند. و اگر خواهی مرا به بعضی از شهرهای من برسان تا مَلِکی شوی».

«آن مرد در رسانیدن او به بعضی بلاد رغبت کرد. و او را پیش قوم و قبیل □ خود برد. و پیش زن خود گذاشت و رفت که اسپان خود از کوه بیاورد. و در اثنای غیبت او کردی دون بیامد، حربه‌ای در دست. به زن گفت: این خوارزمی کیست؟ چرا او را نمی‌کشید؟ گفت: شوی من او را امان داده است و دانسته که سلطان است. کرد گفت: چگونه باور داشتید که او سلطان است؟ مرا به اخلاط برادری کشته‌شد که به از وی بود. پس حربه بر وی زد و به یک ضربه روح او را به فردوس رسانید».

اما مغولان سرانجام ترکان خاتون و دختران و فرزندان سلطان را گرفتار کردند. پسران را کشتند و خانواده‌ی شاه را پس از اسارت به قراقرم

فرستادند تا از میان رفتند. دختران محمد و جلال الدین را نیز به خود فروختگان مسلمان دادند.

از میان زنان مبارز آن زمان «خان سلطان»، دختر سلطان محمد خوارزمشاه، آخرین پادشاه خوارزمشاهیان را باید نام برد. این زن فرهیخته پس از پیشروی چنگیز به خاک ایران، به همسری یکی از پسران او درآمد و آنگاه که به دربار مغول راه یافت و عروس خاندان چنگیز شد، بسیار کوشید تا سلطان محمد خوارزمشاه و سپس جلال الدین برادرش را یاری دهد.

برای آگاه ساختن جلال الدین از نقشه های چنگیز، مخفیانه نماینده ای را با چنین پیامی فرستاد:

چنگیز از دلیری و شوکت و قدرت و وسعت عرصه ی مملکت تو آگاهی یافته است و اینک با تو عزم مصابرت و مصالحت دارد؛ به شرط آنکه ملک از حد جیحون تقسیم گردد و از این جانب تو را و آن سوی رود او را باشد. اکنون اگر تو آن توان درخویش می بینی که با تاتار برآئی و از ایشان کيفر ستانی و بجنگی و پیروز شوی، هرچه خواهی کن؛ وگرنه مسالمت را به هنگام میل و رغبت دشمن مغنم شمار»

«شهریار جواب صواب نداد و در آشتی نگشاد و از گفتار خواهر تغافل کرد»

زن دیگری که تاریخ خوارزمشاهیان از او یاد می کند «بی بی منجمه» دختر کمال الدین سمنانی، رهبر شافعیه ی نیشابور است. این زن ستاره شناس، به پیشگویی شهرت فراوان داشت و بدین روی او را منجمه خواندند. جلال الدین در همه ی لشکرکشی ها او را به همراه خود می برد و پیش بینی او را می پذیرفت. پس از شکست جلال الدین، منجمه به دربار فرمانروای روم دعوت شد و در آنجا به ستاره شناسی و پیشگویی در دربار پرداخت.

چنین بود روزگار آن شاهزاده ی دلیر که در برابر مغولان ایستاد و دلاوری ها کرد و سرانجام به تیغ خیانت و نامردمی از پای درآمد. ترکان و سپس مغولان آمدند و ایران را که در آستانه ی یک رستاخیز شگفت علمی و فرهنگی ایستاده بود؛ ویران کردند.

**

پایان

منابع:

جوینی. عطاالملک محمدبن محمد. تاریخ جهانگشای. تصحیح محمد قزوینی. تهران. دنیای کتاب. چاپ اول.

میرخواند. محمدبن خاوندشاه بن محمود. روضة الصفا فی سیرة الانبیاء والملوک و الخفاء. تهران. اساطیر. چاپ اول.

عباس پرویز. تاریخ سلاجقه و خوارزمشاهان. تهران، انتشارات کتب ایران.

بناکتی. داوود. تاریخ بناکتی. تهران. انتشارات انجمن آثار ملی.

اقبال آشتیانی. عباس. تاریخ مغول. تهران. امیرکبیر.

ثروت. منصور. تحریر نوین جهانگشای جوینی. تهران. امیرکبیر.

پیرنیا. حسن. عباس اقبال. تاریخ ایران. تهران. انتشارات خیام.

ابن اثیر. عزالدین علی. الکامل. ترجمه چندین تن. تهران. انتشارات علمی.

دهخدا. علی اکبر. لغت نامه تهران. موسسه دهخدا.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

خصیصه های تولید شعر شاملو – دکتر بیژن باران

دکتر بیژن باران - خرداد ۱۳۹۰

مقدمه. شاید شاملو خوشش نیاید که او را با فردوسی در زبان فارسی همتراز دانست. ولی ۶۰ سال کار ادبی او ۲ برابر تعداد سالهای صاحب سطر ”بسی رنج بردم در این سال سی/ عجم زنده کردم بدین پارسی“ می باشد. اگر فردوسی واژه های خراسانی را هزار سال پیش در شعر جا انداخت؛ شاملو واژه های زبان محاوره ای تهرانی را در



کتاب کوچه، موازی کار سترگ لغتنامه دهخدا، گردآوری کرد؛ در آثار ادبی خود بکار برد. کتاب کوچه بصورت نرم الکترونیک در ویکی اینترنت بمرور خواهد آمد.

نقد شعر و آثار شاملو ابعاد گوناگونی را دربر دارد. در این جستار ۳ خصیصه شاملو در باره شعر – که از او حضورا شنیده ام- و اشکافی می شوند:

- کوتاهی طولی شعر - متناسب با گنجایش حافظه کوتاه مدت خواننده
- دستنویس اولین شعر - تقلیل کنترل شعر در مغز راست بر نویسش در مغز چپ
- زمزمه خوانش شعر - کاربرد تلفظ دهانی لحن و شنیدن آهنگ

مسئله. کوتاهی طولی شعر بمعنی فرم با محدودیت تعداد سطرها در ۱-۲ مفصل می باشد. محتوای آن، فکر کتره ای متجانس با عواطف لحظه ای شاعر است. مثلاً ۴پاره، ۳الختی هایکو، ۲بیتی رباعی، قطعه، طرح و شبانه شکلهای کوتاه شعر یند که از قرون وسطا تا عصر مدرن بکار میروند. غزل و تصنیف ترانه مدرن هم با کوتاهی شعر، تاثیر آنرا تشدید می کنند. کوتاهی شعر با امکان مانایی در حافظه کوتاه مدت خواننده در زمان و گنجایش متناسب است.

فاصله فکر تا بیان کلامی در نویش ویراست/ ورژن نهایی شعر هرچه کوتاه تر از نظر زمانی باشد؛ غلظت و خلوص عاطفی شعر بیشتر است. البته این کوتاهی زمان نیاز به تجربه ممتد و استعداد شاعری فراوان دارد. نیز دستکاری شعر بنا به هنجارهای سنن عروض بومی، اصول زیباییشناسی جهانی، ابداعات آرایه های ادبی فردی به زمان و دایره مشعر نیاز دارد. این طول زمانی بین فکر تا بیان، با تکرار ۲باره نویسی و ویرایش به لغزش دور شونده پیدریپی از مبدا فکری می انجامد؛ باعث دوری شکل نهایی شعر از فکر آغازین می شود.

زمزمه شعر رابطه بین تولید دهانی/ صوتی شعر و دریافت گوشی است که حافظه های حس بصر، سمع، عاطفه را فعال می کند. زمزمه شعر بهنگام خوانش، صدا را از گوش به حافظه سمعی و حافظه زبانی میرساند. در حالیکه خوانش بیصدای شعر با چشم، تصویر واژه ها را به حافظه بصری برده؛ حافظه زبانی را فعال می کند. پس افزون بر مفاهیم زبانی، حسگرهای سر صوت و تصویر را هم با بار عاطفی به مشعر ترابری می کنند. از اینرو می تواند مدارهای بسته/ فیدبک در سر را برای درک همه جانبه شعر در مثلث ورنیکه در مغز چپ فعال کند. اکنون ۳ خصیصه کوتاهی، عدم دستکاری، و زمزمه در شعر شاملو و اشکافی می شوند.

کوتاهی طولی. برای شاملو طول بهینه یک شعر بین رباعی و غزل است- یعنی از ۴ تا ۱۴ سطر. چرا؟ اکثر شعرهای ماندگار شاملو در ۱-۲ صفحه بیشتر نیستند. کوتاهی شعر را موثرتر در برانگیختن عاطفه و درک مفهیم در خواننده می کند؛ بسادگی در حافظه دراز مدت خواننده می ماند. رباعی و غزل نمونه های کوتاهی طولی شعر کلاسیک اند. آنها در ادبیات فارسی و برای توده های مردم بسیار اثرگذار بوده تا جاییکه بیهایی برای کاربرد تجربه گذشتگان بصورت جملات قصار در زندگی روزمره بکار میروند.

بهررو، از شعر های بلندتر هم مانند قصیده و روایت فقط بیت یا نیم بیتی در حافظه عمومی بیشتر نمی ماند. این امر بخاطر محدودیت مقدار حافظه کوتاه مدت برای نیم دوجین مقوله تا چند دقیقه و نیز بهتر بخاطر آوردن آتی می باشد. برای نمونه: میازار موری.. و توانا بود.. فردوسی. انگیزه شعر در گذشته الهام نامیده می شد. عصبهای حافظه مغزی موجود زنده برای بقای محتوا بطور کتره ای فعال می شوند- درست مانند کاربرد عضلات برای سلامت آنها. در شبانه روز ۱۲ هزار فکر کتره ای در مغز فعال شده که بخش بصری آن بصورت خواب دیده می شوند.

بخاطر امری محیطی یا ذهنی، گیردادن مشعر به برخی از فکرهای کثره ای منبع درونی شعر در حافظه کاری است.

پس کوتاهی شعر متناظر با فکر کثره ای حول وحوش توجه، تمرکز، مراقبه شاعرانه بوده که طولانی کردن شعر از ترکیب چند فکر کثره ای، نیازهای زبانی، سنن شعری محصول شعری را از تازگی فکر ادبی آن دور می کند. این فاصله اندازی مشعرانه فکر را در بیان بیات می کند؛ واسطه بین فکر و بیان را ضخیمتر می کند. البته این یک نوع شعر است که شاملو آن را طرح یا شبانه می نامد.

شعر روایی و تصویری هم وجود دارد که می تواند بسیار بلند باشد از فردوسی گرفته تا اخوان، فروغ، سهراب و نیما. در شعر روایی خرد و مشعر ساختار روایتی، شخصیتها و پلات را بر شعر سوار می کنند. در شعر تصویری راوی با شیوه پیوست مقوله ها، فضا، زمان به بیان محیط و اشیاء و با شیوه گسست به جهش از یک مقوله، محیط، زمان با فلاش بک به دیگری می پردازد.

گاهی یک فکر برای طول یک غزل کوتاه است. باید باشیوه هایی عقلانی مانند مقدمه، پند منته، تسبیح چند فکر مربوطه- آنرا به تعداد بیتهای متعارف افزایش داد. حافظ در برخی از غزلهایش چند فکر کثره ای فررار را بصورت تسبیح ۲-۳ رباعی با تمهای مستقل ولی با وحدت هنری سر هم بندی می کند. بحث وحدت هنری یا هارمونی در حوصله نقد حاضر نیست. بررسی این سبک در برخی از غزلهای حافظ فرصتی دیگر می طلبد.

این نوآوری چنددیدگاهی، چندتمی، چندتوصیفی، چندراوی، چندصدایی حافظ را برخی از معاصرانش خرده گرفتند. حتی امر بر خود شاملو هم مشتبه شد تا به "تصحیح" این نوع غزلهایا بپردازد. او چند غزل با قافیه مشترک را گزیده؛ با محرم کردن موتیفهای سطور، جابجایی بیتها، تاکید بر یک موضوع، ابیات این غزلهایا را بُر زده؛ چند غزل با وحدت موضوعی سرهم کرد تا آنها یکدست شوند.

نوآوری حافظ تجربه گرایی آنتونیونی ۱۹۱۲-۲۰۰۷م، کارگردان شهیر ایتالیا را بیاد می آورد. این کارگردان معتقد بود گاهی با چند دوربین از زاویه های گوناگون باید موضوع/ سوژه را با نور روی فیلم سلولوید قرار داد. نام این فیلم با صحنه انفجار یک خانه از چند زاویه دید چند دوربین همزمان، شاید رویداد یا نقطه زابریسکی ۱۹۷۰ باشد.

عدم دستکاری. لغزش در تغییرات تدریجی بیان کلامی بنا به هنجارهای ادبی بومی در دسترس مشعر مغز راست شاعر، باعث دوری نسخه پایانی شعر از فکر آغازین می شود. در روند ویرایش چندباره، شعر عاطفی فردی به شعر فرهنگ جمعی سوق داده می شود. لذا در ورژن نهایی شعر چاپی، کیفیت عاطفی و صمیمیت فکر اولیه شعر تقلیل می یابد. طولانی تر کردن فاصله فکر الهامی تا نویسش نهایی در طیف ثنوی

عاطفه-زبانبازی، شعر را به مصنوعیت می کشاند.

اخوان در بازه زمانی بین لحظه الهام تا تولید چاپی، شعر خود را دستکاری، ماساژی، دوباره نویسی و ویرایش فراوان میکرد. برخلاف او، شاملو معتقد بود که فاصله بین آمدن فکر زبانی از حافظه زبانی به حافظه کاری تحت کنترل مشعر برای نویسنش یا تحریر کلامی آن با دست باید کوتاه باشد تا عاطفه و خلوص دستمالي و رقيق نشوند. برای شاملو ورژن نخست شعر که روی کاغذ می آمد شکل نهایی شعر بود. پس از نویسنش ورژن نخستین، شاملو شعر را رفع و رجوع، رفوگری، وصله دوزی، ویرایش نمی کرد؛ از ۴ پارۀ گذاری و چپاندن هجای ضروری برای انطباق وزنی و جابجایی سطرها یا کلمات برای قافیه حذر می کرد.

روشن است که برای نگارش این گونه شعر، نثر بسیار طبیعیت از نظم است. زیرا در نظم، لایه آرایه های اوزان عروضی و قافیه در مغز راست بر روال بیرونریزی شعر از حافظه زبانی و عاطفی نظارت می کند. این سوار کردن لایه عروضی بر شعر عنصر عاطفه را در آن تقلیل می دهد. تا جاییکه شاعر با سنن بدیع و بلاغت پیشین، مانند قالب ریخته گری، فکرش را در سامانه ثابت وزن و قافیه معین، به شعری محدود و معیاری تبدیل میکند.

البته طیف انواع عاطفه در دهها وزن ثابت مدون از پیش تعبیه شده اند. مثلاً یک وزن شوخ و شاد، وزن دیگر غمین و آرام، وزن سوم حماسی و مطمئن است. در عصر عتیق دانش اوزان عروضی، بخشی از آموزش ادبی یا ضبط استعدادی، در مغز شاعر بود. در عصر مدرن که شفافیت عمده است، این محور محل شفافیت فکر شده؛ لذا شعر منشور طرفدار بیشتر از منظوم دارد.

نیز بنا به نظریه مخابرات شانون، تکرار واج در قافیه عنصر خبری شعر را تقلیل می دهد؛ پیش بینی پذیری را افزایش می دهد. نظریه شانون در ۱۹۴۸ منیع، انتقال، سیگنال، کانال، نویز، بایس/ غرض، گیرنده، مقصد اطلاعات، احتمال خبط، کودینگ، دیکودینگ، نرخ اطلاعات، گنجایش کانال را با هم ربط می دهد. روشن است که شعر هم از زاویه نظریه مخابرات شانون پیامی در کانال زبان از شاعر فرستنده به خواننده گیرنده برای ترابری اطلاعات از مبداء به مقصد است.

روند نویسنش شعر از فکر به تحریر برای شاملو بسیار کوتاه است. البته او در وضع مذاقه شبانه روز فکری را در ذهن خودآگاه، نیمه خودآگاه، ناخودآگاه پرورش می دهد. تا لحظه نگارش و تحریر شعر چون آتشفشان فوران کرده؛ او نیازی به دستکاری این ورژن آغازین شعر نمی بیند. تصویر این روال در فیلم آمادئوس ۱۹۸۴ را می توان درباره مونتسارت جوان اطریشی دید که نت نویسی آثارش طرفه العین، فی البداهه، سریع بدون هیچ دستکاری و ویرایش می باشد. این سرعت خلاقیت برای آهنگساز سنتی ایتالیایی، سالیه ری در نیمه ۲م سده ۱۸م، اعجاب آور بود.

لذا در این نوع خلاقیت فورانی، خامی هنر مد نظر نبوده؛ بلکه روی بلاوسطگی فکر بیان تاکید می شود. این بیان میتواند کلامی مانند شعر بوده؛ می تواند حسی مانند نقاشی در وان گوگ و موسیقی در شوپن باشد. شاعر با احساس، صمیمیت، عاطفه – فکر خود را بکلام می کشد. او بطور ضمنی و تلویحی شکار کلامی فکر، با بیواسطگی مشعر، صداقت را از چنبر ثابت و محاط حصر سنن ادبی، آزاد می کند. پس استقلال فکر از غالب محدودیت سنن بیان ادبی با اصل عدم دستکاری حفظ می شود.

چون کلام بسرعت، بنا به دستور زبان و عواطف لحظه ای شاعر، فکر را در شعر ترابری میکند؛ این نوع شعر از درجه صداقت بالا برخوردار است. خواننده هم به صمیمیت شاعر لبیک گفته این نوع شعر را ملکه ذهن خود می کند؛ در موقعیتهای مناسب زندگی آنرا نقل می کند. این صمیمیت فکر در بیان شعری یکی از رازهای مانایی شاملو در شعر فارسی است.

روال مراقبه شعری نیاز به مداقه دارد. در وضع مراقبه مشعر فکرهای کثره ای ناشی از بقا در حافظه را با مسایل شخصی، اجتماعی، تاریخی، مضارعی محیط محک میزند. بنا به هنجارهای مورد علاقه شاعر، مشعر فکری را می گزیند؛ در حافظه کاری ضبط می کند تا روند نویش شعر اجرا شود. این هنجارها می توانند فردی، عشقی، مداحی، اعتقادی، انسانی، حماسی، تفریحی، فلسفی، مطایبه ای، زبانبازی باشند.

با این هنجارها نوع شعر و شاعر در جامعه تعیین می شوند. پس از زاویه هنجارهاست که شعر خیام، حافظ، زاکانی، فردوسی، مولانا را از هم می توان تمیز داد. این مراقبه شعری یکی از علل مانایی شاعران طراز اول فارسی- مانند خیام، حافظ، فردوسی، مولانا و در عصر مدرن فروغ، نیما، اخوان، شاملو- است.

نتیجه این سبک کار، یعنی عدم دستکاری ورژن اول شعر، نوعی حریمیت کلامی هم دربر دارد. پس حریمیت کلامی بمعنی گزینش واژه ها در یک دم و تسلسل فکرها در مفصلهای شعری، تاثیر و ضربه impact شعر را بر خواننده بیشینه می کند. این حریمیت در موسیقی و عکاسی امروزی با امپلیفایر در کنسرتها و اگراندیسمن در فیلم قابل قیاس است که تم اصلی را اثر بخشتر می کند. اینگونه اشعار توفندگی و یورش فکری باخود داشته؛ خواننده را خلع ید می کنند. تاثیر عمیق بر ذهن او می گذارند. البته در سرود و روایت شعری شفاهی تکرار قافیه کمک به حضور ذهن و هماهنگی می کند.

زمزمه. شاملو روی ۲ حس بصری و سمعی در خوانش شعر تاکید می کرد. منظور او این بود که خواننده باید ظاهر بصری شعر را روی صفحه ببیند؛ نیز آنرا زمزمه کند نه بیصدا نگاه کند. لذا دکلماسیون شعر در جمع براساس این خیصه های اجتماعی تاثیر شعر را افزونتر از

خوانش در خلوت می کند. ابعاد شکوه شعر در خط بصری، زمزمه صوتی، حافظه کلامی به مغز خواننده موثرتر می شود.

لذا او به چینش واژه ها، سطرها، علامتها اهمیت میداد. این توجه به ظاهر شعر روی صفحه کاغذ در شعر بصری کنکرت سده ۲۰م و شعر دیجیتال سده ۲۱م تبلور یافت. در غرب از نوع برخی آثار آپولینر و فوتوریستها و در ایران تجربه شعرهای بصری مهرداد فلاح و دیجیتالی ابدالی را می توان نام برد. در ایران سنت قدیمی خطاطی و کاشیکاری آرمگاهها میراثی هزاره ای برای این نوع شعر دربردارد. جدیدا شعرهای نرم الکترونیک به این تجربه بصری و صوتی کمک می کنند. شعر دیجیتال میتواند تلفیق تصویر، صوت، متن پویا باشد. در متن هم انواع قلم/فانت به رنگها، اندازه ها، ضخامت، زیرخط، اریب را می توان گزید که در فضای مجازی اینترنت ابدی، حی حاضر اند.

شاملو می گفت من باید شعر را ببینم؛ آنرا پیش خود زمزمه کنم. این نوع قرائت شعر در عصر مدرن باسوادی و وفور کتب کاغذی، شعر را از عهد عتیق با ازبرخوانی، شیوه شفاهی گوشتی/سمعی، متمایز می کند. در شعر شفاهی روال دهنی-گوشتی یک سامانه امواج تسلسلی یا سریال کلمات بترتیب از دهان به گوش با فشار هوا است.

در شعر بصری کتبی، شعر روی ماتریکس ۲-بعدی کاغذ یا صفحه تصویر رایانه ای آزادی پراشی کلمات و سطور را دارد. البته خط فارسی از راست به چپ و صفحه بندی از بالا به پایین در ماتریکس ۲-بعدی صفحه ظاهر می شود که می توان در شعر بصری این سنت ثابت خطی مستقیم را با پراش کلمات روی صفحه بچالش کشید.

از زاویه بصری روی صفحه، شعر از ظاهر موازی یا پارالل برخوردار است. یعنی روی صفحه چینش واژه های افقی، عمودی، اریب آزادی عمل را برای ترابری عناصر تنفس، عاطفه، وضع روحی شاعر برای چشم خواننده قابل اسکن می کند. چشم خواننده در رویت صفحه شعر با الگوی کتره ای فوکوس کلاغیری از یک نقطه به نقطه دیگر می جهد. این الگوی جهشی چشم مانند مدارات سرانگشت منحصر بفرد است. در گذار از جهان عتیق به مدرن علامتهای املائی مانند پرسش، تعجب، ندا، پایان با مکث، وقفه با ویرگول، تیره، کمانه/پرانتر، گوشه/اکلاد، ابرو و غیره بکار رفتند.

در سده ۲۱م با جهانی شدن اینترنت شکلکها هم برای تعجب، شادی، غم، خشم به گپ/چت افزوده شدند تا عواطف لحظه ای نویسنده را برای طرف مقابل بروز دهند. این تکنیک به تحریر با صفحه کلید رایانه هم سرریز کرده تا شوخی یا چشمک را با (؛) و لبخند را با (: و ترشروی را با (؛) نشان داد.

گیرایی شعر شاملو علل فراوانی دارد از جمله ۳ خصیصه کوتاهی، تازگی و نجوایی. شعر شاملو از هر ۳ لایه مغز مرکزی غرایز، میانی عواطف، بیرونی زبان و خرد شاعر برای انتقال موضوع به هر ۳ لایه مغز خواننده کمک می‌گیرد. عمده ترین شاکله شعر شاملو مانند همه شاعران تراز اول جهان صداقت و صحت رابطه بین عنصر ذهن شاعر و عنصر عین در بیرون از ذهن شاعر است. این عنصر عین می‌تواند جامعه، خواننده، تاریخ، زیباییشناسی هنری، انسانیت، آمال مردم، عشق به هم نوع یا معشوق جنسی باشد.

پس سوای قدرت تخیل و گستره زبانی، صداقت و تطابق ذهن و عین عناصر دیگر سترگی شاعران بزرگ در جهان اند. این عناصر را در زرتشت، هومر، خیام، فردوسی، حافظ، مولانا، گوته، پوشکین، نرودا، نیما، فروغ و شاملو می‌توان دید. گیرایی شعر شاملو بخاطر بیانی سهل و ممتنع با ایجاز کلامی آهنگین و طبیعی، مشتق از زبان محاوره امروزی، فشردگی مفهومی، ارتباط با محیط و آمال انسانی می‌باشد. در این جا ۲ نمونه در رابطه با ۳ خصیصه کوتاهی، بیدستکاری، زمزمه وار برشمرده در فوق می‌آیند. واشکافی این نمونه ها نیاز به فرصتی دیگر دارد.

طرح

شب

با گلی خونین

خوانده ست دیر گاه،

دریا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

شبانه

شب اعترافی طولانیست شب اعترافی طولانیست

فریادی برای رهاییست شب فریادی برای رهاییست.

و فریادی برای بند.

شب

اعترافی طولانی‌ست.

□

اگر نخستین شب زندان است

یا شام واپسین

– تا آفتاب دیگر را

در چهارراه‌ها فرا آری

یا خود به حلقه‌ی دارش از خاطر

ببری –،

فریادی بی‌انتهاست شب فریادی بی‌انتهاست

فریادی از نومیدی فریادی از امید،

فریادی برای رهاییست شب فریادی برای بند.

شب

فریادی طولانیست.

زندگی. شاملو ۷۵ سال زیست: ۲۱ آذر ۱۳۰۴ – ۲ مرداد ۱۳۷۹. او شاعر، نویسنده، مترجم، فرهنگ‌نویس؛ پایه‌گذار پیروزمند شعر سپید
منثور در تقابل با شعر نو منظوم نیمایی بود. شاملو شاعر شبانه‌هاست؛ شبانه‌های تغزلی او تکاپوی نیم‌قرنی فلات اند. شعر او به ضمیر
فرهنگی فارسی زبانان تصعید کرد. سطرهای شعری او روی کارتهای تبریک، در شعارهای اجتماعات، در محاوره‌های روشنفکرانه نقل قول
میشوند. نوارهای صوتی، مجموعه‌های شعری، فعالیتهای انتشاراتی، ادبی، سینمایی/هنری، سفرها، سخنرانیها- زندگی او را مالا مال از مردم
زمان خود می‌کنند.

منابع. <http://wiki.shamlou.org> /کتاب کوچه

http://www.jasjoo.com/books/new-poems/ahmad_shamloo/23

<http://www.hashtaad.com/naghd/110-bijan-baran.html> بیژن باران: شعر دهه ۸۰

<http://www.asre-nou.net/php/view.php?objnr=10760> بیژن باران: یادها - احمد شاملو

محمد حقوقی، شعر نو - از آغاز تا امروز، ۱۳۵۰-۱۳۰۱، کتاب جیبی، تهران، ۱۳۵۱

دکتر تورج رهنما، شعر رهایی است - ۱۳۲۰-۱۳۵۷، انتشارات ققنوس، تهران، ۱۳۷۷

دکتر اسماعیل رنجبران، راه و رود + شعر نو فارسی با ترجمه انگلیسی، آذروش، تهران، ۱۳۵۱

پانویس. <http://persianpost1.blogspot.com> / ۲۲/۰۴/۲۰۱۱/۲۸:۱۲ ص

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

آنها که یک تته تاختند....محمود صفریان

محمود صفریان - خرداد ۱۳۹۰

صدهزاران گل دمید و بانگ مرغی بر نخاست

عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد



محمد رضا شجریان، استاد بی بدیل آواز، یکی از پدیده های نادر در موسیقی کلاسیک ایران است.

صدایش، و انتخاب اشعارش هر احساسی را به هیجان و بیشتر به وجد می آورد.

ملتهائی که تاریخ بودشان سر شار از فراز و نشیب های پر دامنه، و بیشتر بخاطر هجوم های بیرحمانه و

گسترده و به دفعات، پر است از بغض خفته و عصیان منتظر، نیاز دارند که هنر مندانشان بی ابهام و

اگر“ و بخصوص رو راست با آنها روبرو شوند و خود را از آنها جدا ندانند، و استاد محمد رضا شجریان بخوبی نشان داده است که چنین هنر

مندی است. و یاد آور می شود که، ما درد مشترک داریم، دردی که بایستی به اتفاق و با هم و دست در دست هم آن را درمان کنیم.

شجریان در حد توان و هنر درخشان و دلنشین آوازش با مردم است و از آلام و درد هایشان می گوید.
روش آواز و کار برد هنر بی همتای بیان شعر ها و تسلط به زیرو بم هایش، صدایش را تبدیل به زخمه ای کرده است که بر تارهای روح مردم نواخته می شود.

صدای رسا، و گیرا و دلچسبش، مردم را از نهانخانه تاریک و تنهائی خود بیرون می کشد و به آنها نیرو و قوامی دیگر می دهد.
او با اجرای برنامه های جهانی، مقیم های خفته را را نیز بیدار می کند. ومصاحبه هایش با وسائل ارتباط جمعی مهم و مشهور جهانی زخمهای مردم را می گشاید و از جهنمی که در کشورش بر پا کرده اند پرده بر می دارد.

کارهایش یاد آور تلاش “ملینا مرکوری” هنر مند یونانی است که در زمان تسلط حکومت نظامیان بر کشورش با اسلحه هنر در میدانهای جهانی به مصافشان رفت.

و یاد آور قهرمانی های “ویکتور خارا” گیتاریست مشهور شیلیائی است با حکومت دیکتاتور “پینوشه” که عاقبت جان بر سر آزادی مردم گذاشت.

و یاد آور سروده های ماندگار “فدریکو گارسیا لورکا” ی اسپانیائی است که “عروسی خون” را بر سر حکومت “فرانکو” کوبید.

و فریاد می زند:

همراه شو عزیزاین درد مشترک هر گز جدا جدا درمان نمی شود

چرا به میدان در نمی آئید و از عزت و شرف و انسانیت خود دفاع نمی کنید؟

و گلایه دارد، گلایه ای تلخ....

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند

کس به میدان در نمی آید سواران را چه شد

audio-small

کلیک کنید

جهت آگاهی

روابط عمومی - خرداد ۱۳۹۰

می دانید جشنواره تیرگان که در شهر تو رونتو کانادا برگزار می شود جشنواره ای است گسترده ، پرمراجعه کننده و پر هزینه که بسیاری کامل و دقیق از کم و کیف آن اطلاع ندارند.

دکتر محمود صفریان سر دبیر رسانه پر مخاطب گذرگاه که سابقه ای طولانی در اینگونه مسائل دارد، مصاحبه ای را با آقای مهرداد آرین نژاد دبیر اجرایی این فستیوال ترتیب داده است تا روشنی بیشتری بر واقعیت وجودی این جشنواره به تاباند.

پذیرش آقای آرین نژاد برای این مهم جای تشکر پیشاپیش دارد.ولی متاسفانه بخاطر مسافرت ایشان تا قبل از انتشار گذرگاه که دهسال است اول هرمه و بی تاخیر منتشر شده است وصال نداد.

به مجرد بازگشت ایشان و پاسخ دادن به پرسش ها بلافاصله آن را هم در گذرگاه خواهیم آورد هر موقع که باشد، و هم مراتب را وسیله ئی میل اطلاع رسانی خواهیم کرد.

خوشحال می شویم که پوزش ما را برای این تاخیر پذیرا شوید. روابط عمومی گذرگاه نسرین کاردان

نقدی بر کتاب نامه‌هایی به شکنجه‌گرم-بخش اول-ایرج مصداقی

ایرج مصداقی - خرداد ۱۳۹۰

مخاطبین بزرگوار رسانه گذرگاه

حتمن به یاد دارید که در شماره ۱۰۶ گذرگاه " شماره اول شهریورماه ۱۳۸۹ - ۲۱ اوگست ۲۰۱۰ " در مورد کتاب:

“نامه هائی به شکنجه گرم – نوشته هوشنگ اسدی” که به زبان انگلیسی و با نام Letters to my Torturer منتشر شده بود، مطلبی داشتیم که طبق آمار، استقبال شما را نیز به دنبال داشت

ولی امروز شنبه سی ام اپریل ۲۰۱۱ - دهم اردیبهشت ۱۳۹۰ این نئ میل را از آقای ایرج مصداقی دریافت کردیم:

(دوستان سلام

نشریه گذرگاه شماره ۱۰۶ مطلبی در تأیید و تبلیغ کتاب سراسر جعل و دروغ هوشنگ اسدی انتشار داده است

لطفا جهت تنویر افکار عمومی متن پیوست را که نقد کتاب مزبور است نیز منتشر کنید.

با تشکر ایرج مصداقی)

ما چون قبل از نشر آن مطلب در گذرگاه شماره ۱۰۶ ، اشاره ای به آن داشته ایم، اینک نیز با اشاره به تکه ای از نوشته آقای ایرج مصداقی به همان شیوه عمل می کنیم.

ولی همه ی نقد ایشان را چون بسیار طولانی و مفصل است “حدود “ ۳۴ صفحه “ نمی توانیم در یک شماره گذرگاه که هر شماره آن با احتساب همه ی مطالب حدود ۱۱۰ صفحه می شود بیاوریم.

با اجازه ایشان در چند شماره، آن را منتشر می کنیم:

بخش اول

بخش دوم

بخش سوم

و یک اشاره داریم:

ما آن کتاب را بر خلاف نظر آقای مصداقی نه تأیید و نه تبلیغ و نه رد کرده ایم، و آنچه نوشته ایم در رابطه با کل نظام بوده است. با این یاد آوری که ما فقط چند نکته از این کتاب را یاد آور شده بودیم در حالیکه آقای مصداقی در نقد خود تمام کتاب را ورق زده اند و بهمین خاطرنوشته ایشان بسیار دقت کردنی است.

و همانطور که از بدو شروع کار گذرگاه گفته ایم «مسئولیت هر نوشته ای که در گذرگاه آورده می شود به عهده نویسنده است» در مورد این نقد نیز نظرمان همین است.

طبیعی است که هر نظر و نوشته ای که در این رابطه برسد نیز بازتاب می دهیم....

نقدی بر «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم»

چرا هوشنگ اسدی دروغ می‌گوید؟

با کمال تأسف مطلع شدم که «جایزه بین المللی کتاب حقوق بشر سال ۲۰۱۱» به کتاب سراسر جعل و دروغ هوشنگ اسدی «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم» یکی از توابعین زندان‌های رژیم جمهوری اسلامی تعلق گرفت. در اخبار آمده است مراسم اهدای جایزه توسط شهردار وین در روز اول ژوئن (۱۱ خرداد) در این شهر برگزار می شود. در دنیایی که روزانه ارزش‌های حقوق بشری زیر پا لگدکوب می‌شوند تعجبی ندارد اگر جایزه‌ی فوق به چنین کتابی و چنین فردی تعلق گیرد. توجه شما را به متن کامل نقدی که در نشریه آرش شماره ۱۰۵ و ۱۰۶ (۱۳۸۹) در مورد این کتاب نوشته‌ام جلب می‌کنم. به علت طولانی بودن مقاله و محدودیت صفحات آرش، بخش‌هایی از مطلب را حذف کرده‌ام.

مقدمه:

کتاب «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم» تحت عنوان خاطرات زندان هوشنگ اسدی در تابستان ۸۹ به زبان انگلیسی و توسط انتشارات «دنیای یگانه» One World به بازار کتاب راه یافت. من، برخلاف برخی که تجربه‌ی زندان را از سر گذرانده‌اند، مرور گذشته رنجم نمی‌دهد که هیچ از جهاتی باعث خوشحالی و غرورم نیز می‌شود. اما اعتراف می‌کنم خواندن این کتاب را با درد و اندوهی عمیق به پایان بردم. نه به خاطر سرگذشتی که نویسنده مدعی است از سر گذرانده، نه به خاطر یادآوری گذشته، بلکه به خاطر وارونه‌گویی، دروغ‌پردازی و تحریف یک دوره از تاریخ میهن‌مان. این رنج در لحظه لحظه‌ی خواندن کتاب با یادآوری چهره‌ی نجیب و دوست داشتنی دوستان توده‌ای‌ام همچون مهدی حسینی‌پاک، اسماعیل وطن‌خواه، مجید منبری، سیف‌الله غیاثوند و ... دوچندان می‌شد. نه آن‌ها و نه بسیاری دیگر از دوستان توده‌ای‌ام که از سیامکاری‌های اسدی مطلع بودند، امروز در میان ما نیستند تا پرده از اعمال او بردارند. این خلاء، وظیفه‌ی من را دوچندان می‌کند که به سهم خود اجازه ندهم کسانی که آگاهانه و از روی اختیار به یاری جنایتکارانی شتافتند که دستشان به خون دوستان توده‌ای‌ام آغشته است تاریخ آن

دوره را تحریف کنند. ضعف‌های انسانی را درک می‌کنم، بی‌رحمی و شقاوت رژیم را لمس کرده‌ام. به ضعف‌ها و سستی‌های خود آگاهم. قهرمان نبوده‌ام که به دیگران به خاطر ضعف‌هایشان خرده بگیرم. نگاه من به این کتاب و نویسنده‌ی آن از زاویه‌ی دیگری است. دیر یا زود دروغ‌های اسدی و امثال او رو می‌شود؛ اما اثرات مخرب این گونه روایت‌ها همچنان باقی می‌ماند و بدون شک به تلاش دیگران برای گفتن حقایق درباره‌ی جنایات این رژیم، ضربه می‌زند.

در کتاب اسدی هیچ‌یک از شاهدان از جمله رحمان هاتفی، نورالدین کیانوری، مریم فیروز، منوچهر بهزادی، امیر نیک‌آیین، آصف رزم‌دیده، حسین جودت و ... زنده نیستند. او به خوبی می‌داند خامنه‌ای، احمدی‌نژاد، موسوی، کروبی، آیت‌الله صانعی و ... هیچ‌گاه به دروغ‌های او پاسخ نخواهند داد. بر فرض این که غیرمستقیم چیزی بگویند اسدی از آن برای معرفیت خود استفاده خواهد کرد. او برای مطرح کردن خود از هیچ اسمی فروگذار نمی‌کند. مثلاً در صفحه‌ی ۱۰ کتاب توضیح می‌دهد هنگام دستگیری، پنجره‌ی خانه‌شان رو به ساختمانی باز می‌شد که شیرین عبادی و مادرش در آن زندگی می‌کردند و مادر زنش با مادر شیرین عبادی هم‌صحبت بودند.

مروری بر زندگی اسدی

هوشنگ اسدی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمد و در رشته‌ی روزنامه‌نگاری تحصیل کرد و به کار در روزنامه کیهان پرداخت. او در پاییز ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر و به «کمیتة مشترک ضد خرابکاری» سابق برده شد و به اعتراف خودش (در صفحه‌ی ۴۳) در این دوران تنها یک سیلی خورد. اسدی در مرداد ۵۴ پس از آن‌که قول همکاری با ساواک را داد، به عنوان خبرچین این سازمان مخوف پلیس امنیتی از زندان آزاد شد. اسناد همکاری او با ساواک در بهار ۱۳۵۸ برملا شد و حزب توده به خاطر سرپوش گذاشتن بر افتضاح پیش آمده، مجبور شد اعلام کند که وی «نفوذی حزب» در ساواک بوده است.

دیری نگذشت در بهمن ۱۳۶۱، پای اسدی هم به زندان جمهوری اسلامی باز شد و از همان ابتدای بازداشت به همکاری با بازجویان و شکنجه‌گران پرداخت. اسدی در بخش فرهنگی زندان قزل‌حصار به یکی از همکاران حسین شریعتمداری و حسن شایانفر تبدیل شد و در بهترین شرایط زندان که فشار اندکی بر زندانیان بود به نوشتن مقاله علیه روشنفکران ایرانی، پرداخت و پایه‌های «نیمه پنهان» کیهان را در زندان قزل‌حصار ریخت. همانجا بود که با نوشتن مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات، مدعی شد تولستوی از پیغمبر اسلام الهام می‌گرفته است. من در مقاله‌ی «چه کسانی تیغ زنگیان مست را تیز کردند؟» که در نشریه آرش درج شد با ارائه‌ی مدارک و اسنادی از روزنامه‌ها و نشریات رژیم در دهه‌ی ۶۰ خورشیدی، گوشه‌ای از توطئه‌های او علیه روشنفکران ایرانی را تشریح کرده‌ام.

اسدی مدتی نیز در زندان اوین به همکاری با مهدی پرتوی مسئول سازمان مخفی و نظامی حزب توده که به خدمت نظام در آمده بود، پرداخت و در اجرای پروژه‌های تحقیقاتی رژیم به او کمک کرد.

وی پس از آزادی از زندان در اسفند ۱۳۶۷، مدتی به همکاری با «مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی» وزارت اطلاعات که توسط عبدالله شهبازی راه‌اندازی شده بود، پرداخت و عاقبت همراه همسرش نوشابه امیری اداره‌ی مجله «گزارش فیلم» را عهده‌دار شد. این دو، در سال ۱۳۸۲ به پاریس سفر کردند و هم اکنون با استفاده از بودجه‌ای که دولت هلند مقرر کرده، سایت اینترنتی «روزآنلاین» را اداره می‌کنند. اسدی که خود یکی از توابعین فعال زندان بود، در «روزآنلاین» علاوه بر آن که به تبلیغ «اصلاح‌طلبان» نظام پرداخت، تلاش کرد لباس عاقبت به تن امیرحسین فطانت و محسن درزی کند. اولی عامل نفوذی ساواک بود که باعث به دام افتادن کرامت‌الله دانشیان شد و دومی یکی از توان‌های فعال زندان‌های جمهوری اسلامی که تیر خلاص هم زده بود.

اما اسدی در کتاب، سابقه‌ی فعالیت‌های سیاسی خود را به سال ۱۳۳۲ هنگامی که چهارساله بود، می‌رساند. وی در صفحه‌ی ۲۷ کتاب توضیح می‌دهد که در روز کودتای ۲۸ مرداد، جمعیت از نزدیکی خانه‌شان عبور می‌کرد که وی نیز به آن‌ها می‌پیوندد. اسدی در راه، شعارهای توهین‌آمیز آن‌ها را تکرار می‌کند. وقتی به خانه باز می‌گردد، یک سیلی از پدرش می‌خورد که همه‌ی خیابان‌ها را برای پیدا کردن او زیر پا کرده بود. اسدی می‌گوید: «این اولین سیلی سیاسی بود که خوردم». وی در همان صفحه توضیح می‌دهد که در آبان سال ۱۳۳۹ در تظاهرات برای تولد رضا پهلوی در حیاط مدرسه‌شان شرکت می‌کند. اسدی همچنین ادعا می‌کند در تظاهرات معلمان در سال ۱۳۴۰ که منجر به کشته شدن دکتر خانعلی شد نیز بدون آن که بداند موضوع چیست، شرکت می‌کند و شب وقتی با لباس خاکی و پاره پوره به خانه باز می‌گردد، مورد تنبیه پدرش قرار می‌گیرد که همان روز وسط جماع با زنی، توسط رئیس شرکت نفت در اتاق کارش گیر افتاده بود. اسدی همچنین با شکسته نفسی می‌گوید: وقتی کلاس پنجم دبستان بوده، آقای اسماعیلی معلم انشایشان به مادرش گفته، وی نویسنده بزرگی خواهد شد. (صفحه‌ی ۳۰) وی برای آن که ریا نشود از زبان مادرش می‌نویسد، چون پسر باهوشی بوده او را «هوشنگ» نامیده است (صفحه‌ی ۲۶).

اسدی همچنین با «خضوع» مدعی می‌شود که در دوران انقلاب «سپر دفاعی» زندیاد رحمان هاتفی بوده (صفحه‌ی ۸۶) و نقش مهمی در اعتصاب مطبوعات و فعالیت‌های کانون نویسندگان در سال ۵۷ داشته است! پیام «کانون نویسندگان ایران» در ارتباط با دستگیری به‌آذین را او به بختیار رسانده و وی را تهدید کرده است چنانچه تا روز بعد، به‌آذین از زندان آزاد نشود، «کانون»، «اولین مخالف» او خواهد بود. (صفحه‌ی

این ادعاها در حالی است که وی در تاریخ یاد شده نه در کانون نویسندگان و نه در میان ژورنالیست‌های معتبر محلی از اعراب نداشت. در آبان ۵۸ هنگامی که پنج نفر از نزدیکان حزب توده (به‌آذین - کسرابی - ابتهاج - تنکابنی و برومند) تحت عنوان «گروهی از اعضای کانون نویسندگان ایران» در تأیید «سیاست استوار ضدامپریالیستی امام خمینی» به آن «بزرگوار» تلگرام زدند، نامی از اسدی نبود. وقتی مردم شماره ۹۳ به تاریخ سه شنبه ۲۴ آبان ۱۳۵۸ و مردم شماره ۹۴ به تاریخ شنبه ۲۶ آبان با ذکر اسامی خبر از تأیید متن مزبور توسط ۵۳ نفر از اعضای کانون نویسندگان ایران داد، باز هم نامی از اسدی در میان امضاها نبود.

او مدعی است که در تسخیر زندان «کمپته مشترک» مشارکت داشته و پس از دستگیری و به هنگام خداحافظی با مادر همسرش، به او می‌گوید: «به همسرم بگو، من با شعار مرگ بر آمریکا خواهم مرد» (صفحه‌ی ۱۰).

اسدی در کتاب «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم»، علاوه بر آن‌که تلاش می‌کند قیمت خود را نزد غربی‌ها بالا ببرد، به زعم خود می‌کوشد با مظلوم‌نمایی و پاسخ غیر مستقیم، اطلاعاتی را که «کتابچه‌ی حقیقت» و شاهدان توده‌ای درباره‌ی همکاری او با بازجویان و شکنجه‌گران پس از دستگیری ارائه داده‌اند، بی‌اثر کند. «کتابچه‌ی حقیقت»، توسط زنده یاد پیروز دوانی پیش از آن‌که توسط دستگاه‌های اطلاعاتی نظام به قتل برسد، در ایران پخش می‌شد. من در ادامه‌ی این نوشته، مواردی از اطلاعات ارائه شده در «کتابچه‌ی حقیقت» را می‌آورم.

دیدار اسدی با خمینی و بوسیدن دست او

این موضوع برای ایجاد جاذبه در خواننده، تیتیر یکی از بخش‌های کتاب است. اسدی در صفحه‌های ۳۵ و ۳۶ کتاب مدعی می‌شود در تعطیلات تابستانی سال ۱۳۴۱ در حال بازی فوتبال در زمین خاکی نزدیک خانه‌شان بوده که یکی از بچه‌محل‌هایشان با لباس پاره پوره و خونی ظاهر شده و به آن‌ها خبر می‌دهد که در مرکز تهران شورش علیه شاه به وقوع پیوسته و پلیس به مردم حمله کرده است. اسدی می‌گوید: «من هنوز واقعه‌ای را که آن پسر شرح می‌داد، مثل یک فیلم به یاد دارم. ما همه دور او جمع شدیم و از او خواستیم که جزئیات آن جنایت خونین را شرح دهد.» اسدی در ادامه می‌گوید، به پیشنهاد بچه‌محل‌شان همان موقع همگی همراه با وی که از آن‌ها بزرگتر بود به خانه‌ای می‌روند که اتاقی بزرگ با فضایی روحانی داشت. اسدی در توصیف محل می‌نویسد: «روحانیون به دیوارها تکیه داده بودند و یک نفر وسط اتاق نشسته بود. افراد وارد اتاق می‌شدند و دست کسی را که وسط اتاق نشسته بود، می‌بوسیدند. ما هم همین کار را کردیم. سال‌ها بعد تشخیص دادم که روحانی مزبور آیت‌الله خمینی بوده است و به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن روز به تبعید فرستاده شد.»

ظاهراً او راجع به «قیام پانزده خرداد» صحبت می‌کند که در سال ۱۳۴۲ به وقوع پیوست و نه ۱۳۴۱! بقیه‌ی داستان، شخصیت دروغ‌پرداز وی را هرچه بیشتر برملا می‌کند. خمینی روز ۱۳ خرداد ۱۳۴۲ به مناسبت عاشورا، سخنرانی معروفش را در قم ایراد کرد. صبح روز ۱۵ خرداد مأموران نیروی انتظامی او را در قم دستگیر و به باشگاه افسران تهران منتقل کردند. از ساعت ۹ صبح خبر بازداشت خمینی در تهران پخش و باعث شورش مردم در حوالی بازار و سه راه باقر آباد ورامین شد. خمینی چهارم تیرماه از باشگاه افسران به پادگان عشرت‌آباد تهران برده شد. روز ۱۱ مرداد ۱۳۴۲، آزاد شد. او تا دوماه پس از ۱۵ خرداد در بازداشت بود، چگونه اسدی و بچه‌محل‌هایش با کسی که در بازداشت است، ملاقات کرده و دست وی را بوسیده‌اند؟ اسدی همچنین به شکل مضحکی مطرح می‌کند که خمینی وسط اتاق نشسته بود و روحانیون به دیوارها تکیه داده بودند! هرکس که کوچکترین آشنایی با «بیوت» مراجع تقلید و نحوه‌ی تنظیم رابطه با آن‌ها داشته باشد، می‌داند که نه تنها هنگام باریابی مردم که حتا هنگام دیدار خواص نیز مراجع تقلید در بالاترین نقطه‌ی اتاق می‌نشینند و نه وسط اتاق. اسدی که مدعی است در تظاهرات کاملاً صنفی سال ۴۰ معلمین شرکت داشته، بصورت ابلهانه‌ای می‌نویسد در سال ۴۲ نمی‌دانسته دست چه کسی را بوسیده و سال‌ها بعد متوجه‌ی این موضوع شده است!

روایت اسدی از مصاحبه‌ی همسرش نوشابه‌ی امیری با خمینی در پاریس

اسدی در صفحه‌های ۸۶ و ۸۷ کتاب می‌نویسد: «چند روز بعد [زمستان ۵۷] همسرم از پاریس تلفن زد. او که همان موقع از مصاحبه با خمینی هفتاد و هشت‌ساله برگشته بود، به سختی می‌گریست. او از آن طرف خط در حال فریاد زدن و گریستن بود. نعلین استبداد در راه است. از این آدم‌ها حمایت نکنید. من سعی کردم او را آرام کنم. او مجبور شده بود برای انجام مصاحبه با آیت‌الله روسری کوچکی سرکند. او به خمینی گفته بود: گفته می‌شود نعلین‌های استبداد جایگزین چکمه‌های استبداد می‌شوند و خشونت را در پاسخ آیت‌الله احساس کرده بود. در پایان مصاحبه خمینی به وی خیره شده بود و با تکان دادن انگشتش به صورت تهدیدآمیزی به او گفته بود: بهتر است کلمه‌ای حذف یا اضافه نکنی. همسرم می‌گریست و این را تکرار می‌کرد. همسرم به من گفت: چشم‌های او ترسناک است»

برای پی بردن به میزان دروغ‌گویی این زن و شوهر، توجه شما را به مصاحبه‌ی نوشابه‌ی امیری با مجله زنان شماره ۲۹ سال پنجم، تیر ۱۳۷۵ جلب می‌کنم. وی ۱۸ سال بعد از انجام مصاحبه با خمینی، در حالی که در مورد «مردان تأثیر گذار» در زندگی‌اش صحبت می‌کرد و تحت هیچ فشاری نبود، در مورد مصاحبه‌اش با خمینی و حال و هوای آن مصاحبه، چاپلوسانه می‌گوید:

«مهم خیره شدن در مردی بود که حضورش به اتاق حال و هوای دیگری داده بود؛ مردی که رهبر انقلاب اسلامی ایران بود. با چشمانی سخت

نافذ. ... و آن گاه که نوبت سؤال کردنم رسید، بین‌مان صحبت از امکان استبداد رفت. سکوت بر اتاق حاکم شد. بنی‌صدر آب دهانش را قورت داد. سیداحمدآقا اندکی جا به جا شد و حضرت آیت‌الله گفت: «اسلام دیکتاتوری ندارد.» کسی پشت سرم نفسی عمیق کشید. چه کسی بود؟ نمی‌دانم. واقعیت آن است که در آن روز خود نیز نمی‌دانستم که چه کردم. حالا که به سن عقل رسیده‌ام و کم نمی‌خوانم و کم نمی‌شنوم که گویی در سرزمین ما آزادی میراث نیست و کسان بسیاری صاحبان هر اندیشه‌ای جز خود را مستحق مرگ می‌دانند، مدام فکر می‌کنم آن امام که اکنون بر [کهکشان] راه شیری آسمان می‌گذرد، درس بزرگ تحمل سخن مخالف را چگونه آموخت. آری، هر کس جز امام خمینی می‌توانست خون مرا حلال کند.»

اسدی و «نفوذ» در ساواک

اسدی در مورد انتشار لیست ساواکی‌ها و از پرده بیرون افتادن ارتباطش با ساواک، چنین می‌نویسد:

«یکی از روزهای بهار بود که رحمان هاتقی به من گفت: دیر یا زود اسامی ساواکی‌ها انتشار خواهد یافت. تو بایستی همسرت را آرام و یواش یواش آماده کنی... رحمان و من هر دو می‌دانستیم که نام من جزو لیست ساواکی‌ها خواهد بود. در دوران شاه برای حزب توده مهم بود که برای حمایت از خودش یک نفر را در ساواک داشته باشد تا هرگاه دستگاه امنیتی قصد کند به سرکوب حزب یا یکی از اعضای آن دست زند به آن‌ها هشدار دهد. یکی از اعضای ارشد حزب توده [راستی چه کسی] از من خواست که در ساواک نفوذ کنم تا بتوانم اعمال ساواک را زیر نظر بگیرم و چنانچه ممکن شد، اخبار نادرست در مورد حزب توده به ساواک بدهم و یا چنانچه ساواک به تعقیب و پیگیری حزب برآید، به آن‌ها خبر دهم.»

او سپس تأکید می‌کند «برای توضیح این اعمال نیاز به نوشتن یک کتاب جداگانه است.» اما در اینجا به همین بسنده می‌کنم که بالاخره توانستم بطور غیر رسمی به ساواک بپیوندم و توانستم به این ترتیب به عنوان یک عامل دوجانبه به حزب خدمت کنم. همسرم سال‌ها از این موضوع خبر نداشت. (صفحه‌ی ۱۰۹)

کسی که در سال ۵۴، به خاطر مخالفت با حکومت زندانی و در مظان اتهام بوده، درست پس از آزادی از زندان مأمور می‌شود در ساواک «نفوذ» کند و اعمال آن سازمان عریض و طویل جهنمی را زیر نظر بگیرد! خیلی واضح است چنین فردی تنها می‌تواند یک خبرچین دست‌چندم ساواک شود. او چگونه می‌تواند فعالیت‌های یک سازمان امنیتی را زیر نظر بگیرد؟ اسدی در مورد چگونگی انجام این امر محال سکوت

اختیار می‌کند و می‌گوید در ارتباط با نفوذش در ساواک بایستی کتابی جداگانه بنویسد. آیا یک سازمان امنیتی کارگشته برنامه‌ی سرکوب خود علیه نیروهای سیاسی را به اطلاع یک خبرچین حقیر دست‌چندم که به تازگی به استخدام یکی از دوایرش درآمده، می‌رساند؟ مگر نه این که جریان اطلاع رسانی از سوی خبرچین‌ها به دستگاه امنیتی یک سویه است و تنها با دریافت پاداش، پاسخ داده می‌شود؟

امیدوارم اسدی چنانکه وعده کرده است، مردم ایران و فعالان سیاسی را نسبت به چگونگی ضربه زدن به دستگاه جهانی ساواک و از زیر ضرب بیرون آوردن حزب توده و نجات جان اعضایش، آگاه کند.

اسدی سپس در صفحات ۱۰۹ و ۱۱۰ مدعی می‌شود «بعد از انتشار نام‌اش جزو لیست ساواکی‌ها همسرش با پنهان کردن یک چاقو زیر تخت می‌خواسته او را به قتل رساند و تهدید کرده در صورتی که حزب توده رسماً داستان نفوذی بودن او را تأیید نکند، وی را با آن چاقو به قتل خواهد رساند. ... حزب توده جلسه‌ای در این مورد می‌گذارد و کیانوری می‌گوید اگر ما در این مورد حقیقت را بگوییم به نفع حزب تمام می‌شود و تصمیم می‌گیرند که اطلاعیه‌ای داده و تأیید کنند که او نفوذی حزب توده در ساواک بوده است.»

واقعیت این است که بلافاصله پس از پیروزی انقلاب یکی از شعارهای اصلی حزب توده «لیست ساواکی‌ها را انتشار دهید» بود. با انتشار نام یکی از اعضای این حزب در لیست عوامل ساواک، حزب توده که در تنگنا قرار گرفته بود، برای رفع و رجوع موضوع، مجبور شد اقتصاح اسدی را ماست‌مالی کند تا از زیر فشار تبلیغاتی بیرون بیاید.

خدا را شکر که حزب توده اطلاعیه مزبور را داد وگرنه دست نوشابه امیری که امروزه یکی از مخالفان کاربرد خشونت در براندازی رژیم است، به خون همسرش آلوده و جنبش از وجود هر دوی ایشان محروم می‌شد.

به شهادت زندانیان سیاسی زندمانده و حاضر در حسینیه اوین کیانوری در سال ۱۳۶۶ در جریان نشست‌هایی که در حسینیه اوین برگزار می‌شد، در ارتباط با موضوع نفوذی بودن اسدی در ساواک و مأموریت محوله از سوی حزب توده مورد پرسش قرار گرفت و با صراحت گفت که وی نفوذی حزب نبوده و اصولاً چنین مأموریتی از سوی حزب، حقیقت نداشته است. وی توضیح داد از آنجایی که حزب به خاطر افشاگری مزبور زیر ضرب قرار گرفته بود، تصمیم به اعلام چنین موضوعی گرفتیم. اسدی هنگام توضیحات کیانوری در حسینیه حضور داشت و از خود دفاعی نکرد. این واقعیت را زندانیان سیاسی آن دوره می‌توانند شهادت دهند.

ادعای دو سال و نیم عضویت در حزب توده

اسدی در مصاحبه با برنامه‌ی «پارازیت» تلویزیون «صدای آمریکا» و جلسه معرفی کتابش در واشنگتن که گزارش آن در سایت «خودنویس» آمده، مدعی می‌شود که تنها دو سال و نیم عضو حزب توده بوده است.

<http://8475ftp.storage.akadns.net/wm/voa/nenaf/pers/video/pers1900vFRI.wmv>

اسدی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ دستگیر شده است. در سال ۱۳۵۷ با نوشابه امیری ازدواج کرده است. مدعی است همسرش سال‌ها از نفوذی بودن وی که به توصیه‌ی یک عضو بلندمرتبه حزب توده صورت گرفته، بی‌اطلاع بوده. بنابراین باید بلافاصله بعد از آزادی از زندان در تابستان ۱۳۵۴ به خدمت ساواک درآمده باشد. با این حال ادعا می‌کند فقط دو سال و نیم عضو حزب توده بوده است. از فردای پیروزی انقلاب تا زمان دستگیری وی ۴ سال فاصله است. وی در این مدت کیانوری و رهبران حزبی را به ملاقات‌های خامنه‌ای می‌برد و ... از ابتدای ۱۳۵۸ عضو هیئت تحریریه روزنامه مردم ارگان حزب توده بود. آیا مجموع این سال‌ها از دو سال و نیم ادعایی اسدی بیشتر نیست؟ آیا پیش از انقلاب، حزب توده مأموریت «نفوذ» از سوی این حزب در یک سازمان امنیتی مخوف و اجرای سیاست‌های حزب در این مورد را به عهده‌ی کسی می‌گذاشت که عضو حزب هم نبود؟!

هم‌سلول شدن اسدی و مهدی کروب‌ی در سال ۱۳۵۴

این موضوع، تیتز یکی دیگر از بخش‌های کتاب است. اسدی به ادعای خودش بعد از سه ماه هم‌سلول بودن با خامنه‌ای به سلول عمومی برده می‌شود و با کروب‌ی هم‌سلول می‌شود. وی که پیشتر خامنه‌ای را در هیأت یک روشنفکر ادبیات دوست، عاشق خدا و اهل راز و نیاز معرفی کرده و در موردش نوشته بود: «به شکلی جدی و با هیبت وضو می‌گرفت. بیشتر وقت خود مخصوصاً وقت غروب را روبروی پنجره می‌گذراند. قرآن را به آرامی گوش می‌کرد. نماز می‌خواند و سپس گریه می‌کرد و صدایش از گریه بلند می‌شد. در پیشگاه خدا به کلی خود را می‌باخت. چیزی در آن روحانیت بود که با دل سخن می‌گفت.»

کروب‌ی را که تحصیلات دانشگاهی در رشته الهیات هم داشت به شکل یک احمق دست و پا چلفتی معرفی کرده و توضیح می‌دهد که در سلول عمومی با کروب‌ی «گل یا پوچ» بازی می‌کردند و زندانیان تلاش می‌کردند کروب‌ی جزو گروهشان نباشد؛ زیرا باعث باخت آن‌ها می‌شد. اسدی می‌نویسد: «بارها به او توضیح دادیم که نباید دستی را که گل در آن پنهان است باز کند مگر آن که رهبر گروه مقابل آن را بگیرد و به تو بگوید که گل را بده. کروب‌ی سر خود را به معنی فهمیدن تکان می‌داد. اما هنگامی که گل دستش بود اگر گروه مقابل از او می‌پرسیدند گل دست تو است؟ می‌گفت: بله دست من است. و دست خود را به سرعت باز می‌کرد. و اگر گل دست او نبود می‌گفت: چرا گل را به من نمی‌دهند؟»

اسدی در صفحه‌ی ۵۸ مدعی می‌شود که «مهدی کروب‌ی و رهبران حزب مؤتلفه مبارزه خود علیه مارکسیسم را دلیلی یافتند که مورد عفو شاه قرار بگیرند و متعاقباً از زندان آزاد شوند. بقیه ما که «گل یا پوچ» را خوب بازی می‌کردیم شانس کمتری در بازی واقعی سیاسی داشتیم و در بازداشت باقی ماندیم و بعد بصورت دسته جمعی وقتی انقلاب شروع شد از زندان آزاد شدیم.»

آزادی کروب‌ی و رهبران حزب مؤتلفه اسلامی در ۱۵ بهمن ۱۳۵۵ به وقوع پیوست؛ البته خود کروب‌ی در زندگینامه‌ای که از او انتشار یافته می‌گوید او آخر ۱۳۵۶ از زندان آزاد شده است! اسدی ادعا می‌کند وی زمانی که کروب‌ی از زندان آزاد شده در زندان بوده است و به گل یا پوچ و «بازی واقعی سیاسی» هم گریز می‌زند.

در صفحه‌ی ۵۹ اسدی اعتراف می‌کند که پس از ۹ ماه زندان در مرداد ۱۳۵۴ و در نتیجه حداقل یک سال و نیم زودتر از کروب‌ی از زندان آزاد شده است. با تعمق در این موضوع، به سادگی می‌توان به دروغ‌پردازهای اسدی که در جای دیگری از همین کتاب مدعی است کروب‌ی زودتر از او آزاد شده، پی‌برد.

دوران هم‌سلولی با علی حسینی و داستان «انقلاب نرم»

اسدی در صفحه‌ی ۵۱ کتاب از جوان بلند قد هیجده‌ساله‌ای یاد می‌کند که در حال حمل یک کیسه مواد منفجره در یکی از شهرهای اطراف تهران دستگیر می‌شود. او قصد داشته مجسمه‌ی شاه در میدان اصلی شهر را منفجر کند. یادی از نام شهر نمی‌کند تا بررسی درستی یا نادرستی آن ناممکن شود. او در ادامه می‌نویسد: «وی بازجویی‌هایش تمام شده بود و برای بازجویی بیشتر به تهران منتقل شده بود. او باور کرده بود که به دار آویخته خواهد شد. وقتی خامنه‌ای را شناخت به او خیلی احترام گذاشت.»

در زمان شاه، متهمین سیاسی را دار نمی‌زدند که او در اثر تلقینات بازجوها متقاعد شود می‌خواهند دارش بزنند! از زندانیان سیاسی سابق بایستی پرسید آیا جوانی هیجده ساله به این اتهام دستگیر شده بود یا نه؟ ...

«اسم او علی حسینی بود و سال‌ها بعد در تبعید عکسی از او را با اصلاح‌طلب‌ها در جریان انتخابات پارلمانی مجلس ششم دیدم. دادگاه انقلاب اسلامی او را به خاطر مخالفت با حکومت احضار کرده بود. پسر هیجده ساله‌ی بلند قدی که من در سال ۱۹۷۵ ملاقات کرده بودم در سال ۲۰۰۲ تبدیل به یک مرد طاس شده بود که درمندان در مورد خاطرات زندان و آزادی‌اش در جریان انقلاب صحبت می‌کرد. او بلافاصله به

جنگ ایران و عراق رفت و چند سالی در زندان عراق محبوس بود. حالا او در مورد «اصلاحات» و «انقلاب نرم» صحبت می‌کرد. اما سال‌ها پیش در آن شب زمستانی او برای هر سؤالی که من مطرح می‌کردم فقط یک پاسخ داشت. انقلاب یعنی بنگ بنگ! او یک تپانچه‌ی خیالی در دست داشت. ما می‌خندیدیم و خامنه‌ای از همه‌ی ما بلندتر می‌خندید» (صفحه‌های ۵۱-۵۲)

علی حسینی جوان هیجده‌ساله‌ای که در زمان شاه با یک ساک مواد منفجره دستگیر شده باشد، اسیر جنگی عراق بوده باشد، به جای اردوگاه اسرا چند سال در زندان عراق بوده باشد، خاطراتش انتشار یافته باشد، در انتخابات مجلس ششم فعال بوده باشد، در سال ۲۰۰۲ به دادگاه انقلاب برده شده باشد و به سازماندهی «انقلاب نرم» متهم شده باشد که ترمی است جدید، ساخته‌ی دستگاه‌های اطلاعاتی، قضایی و تبلیغی نظام، وجود خارجی ندارد. اسدی همه‌ی این جعلیات را در کنار هم می‌آورد تا نتیجه بگیرد «اصلاحات» آن هم از نوع رژیمی آن چاره کار است. در ضمن اصلاح‌طلب‌های نظام را کسانی معرفی می‌کند که جوانی‌شان به مبارزه مسلحانه و «بنگ بنگ» گذشته، سپس در دفاع از میهن سنگ تمام گذاشته و زندان عراق را تجربه کرده‌اند، به مبارزه پارلمانی روی آورده‌اند و حالا هم اصلاحات و انقلاب نرم را وجه همت خود قرار داده‌اند. این سابقه‌ی جعلی است که اسدی برای اصلاح‌طلب‌های نظام که یک دهه جنایت را سازماندهی کردند، می‌تراشد. موضوع «انقلاب یعنی بنگ بنگ» را نیز اسدی از آهنگ «کیو کیو بنگ بنگ» گوگوش که در سال ۱۳۸۲ انتشار یافت به شکل ناشیانه‌ای کپی‌برداری کرده است. علی حسینی در واقع نام خود خامنه‌ای است که کامل آن سیدعلی حسینی‌خامنه‌ای است. از همه مهم‌تر در این روایت، «بصیرت» خامنه‌ای است که به «نادانی» جوان «بنگ بنگ» کن بلند تر از همه می‌خندید.

هم‌سلولی هوشنگ اسدی و سید علی خامنه‌ای در دوران شاه

هوشنگ اسدی که از شواهد و قرائن بر می‌آید حداکثر یک ماه تا یک ماه و اندی در زمستان ۱۳۵۳ با سید علی خامنه‌ای هم‌سلول بوده، در کتاب «نامه‌هایی به شکنجه‌گرم» تلاش می‌کند خود را از دوستان و نزدیکان خامنه‌ای نشان دهد که حتا اعتقاد او به کمونیسم و عضویت در حزب توده و یا بر ملا شدن جاسوسی‌اش برای ساواک هم ذره‌ای از علاقه‌ی خامنه‌ای به او نمی‌کاهد و تا سه سال پس از به قدرت رسیدن جمهوری اسلامی همچنان ادامه داشته است. در این دوران او به اندرونی خانه‌ی خامنه‌ای راه داشته، در حساس‌ترین شرایط امنیتی به خانه‌ی او رفت و آمد می‌کرده، مذاکرات محرمانه خامنه‌ای در حضور او انجام می‌گرفته (صفحه‌ی ۱۰۴) و اخبار محرمانه و امنیتی در حضور او به خامنه‌ای داده می‌شده (صفحه‌ی ۱۰۶) و وی بلافاصله اسدی را در جریان آن اخبار می‌گذاشته است.

در معرفی کتاب هوشنگ اسدی و پیش از آن که شماره‌ی صفحات شروع شود، آمده است:

«در سال ۱۳۵۳ در دوران رژیم شاه، اسدی به همراه دیگر روزنامه‌نگاران دستگیر می‌شود و نه ماه با یک روحانی جوان به نام سید علی خامنه‌ای هم‌سلول می‌شود که در حال حاضر رهبر جمهوری اسلامی و جانشین آیت‌الله خمینی است. روابط دوستانه‌ی نزدیکی بین این دو شکل گرفت. این روابط تا زمانی که وقایع شکل دراماتیکی به خود گرفت، ادامه یافت.»

در صفحه‌ی ۴۴ و ۴۵ اسدی می‌نویسد: پس از دستگیری در پاییز ۱۳۵۳ همان شب وی را به سلولی می‌برند که خامنه‌ای در آنجا محبوس بوده است. اسدی در این رابطه می‌نویسد: «او بلند شد و ایستاد و لبخند مطبوعی به لب داشت، دستش را دراز کرد و خودش را معرفی کرد. سیدعلی خامنه‌ای.»

تردیدی نیست که اسدی در مورد ورودش به سلولی که خامنه‌ای در آن بوده و چگونگی برخورد خامنه‌ای با او در پاییز ۱۳۵۳ دروغ می‌گوید. چرا که خامنه‌ای در دیماه ۱۳۵۳ و نزدیک به دو ماه پس از اسدی، دستگیر می‌شود. اسدی از قرار معلوم در آبانماه ۵۳ دستگیر شده بود.

<http://leader.ir/langs/fa/index.php?p=bio>

در صفحه‌ی ۵۲ اسدی فراموش می‌کند که در معرفی کتاب مدعی شده ۹ ماه با خامنه‌ای هم‌سلول بوده؛ در اینجا می‌نویسد: «سه ماه کمتر یا بیشتر گذشته بود. سه ماهی که در واقع بیش از سه سال می‌نمود. هیچ‌گاه دوباره اتفاق نیفتاد که من این‌چنین به کسی در مدت کوتاهی وصل شوم یا به کسی این چنین نزدیک شوم. یک روز در سلول باز شد و نگهبان نام مرا خواند و خواست که پتویم را برداشته و آماده شوم. این به آن معنی بود که من به سلول دیگری منتقل می‌شوم. ما قبلاً بحث کرده بودیم چگونه و کجا ممکن است بعد از آزادی دوباره همدیگر را ببینیم. ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و گریستیم. من احساس کردم هم‌سلولم می‌لرزد. فکر کردم سرمای زمستان او را این چنین به لرزه انداخته به همین خاطر بلوزم را درآوردم و اصرار کردم او بپوشد. او امتناع کرد. نمی‌دانم چی شد که گفتم من دارم آزاد می‌شوم. او بلوز را گرفت و پوشید. دوباره همدیگر را در آغوش گرفتیم. احساس کردم که اشک‌های گرم از صورتش پایین می‌آید و صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند که گفت: در یک حکومت اسلامی یک قطره اشک هم از چشم بیگناهی جاری نمی‌شود.» ... (صفحه‌ی ۵۳)

در بهمن ۱۳۵۳ وقتی این دو از هم جدا می‌شوند یک ماه یا یک ماه و اندی از دستگیری خامنه‌ای گذشته بود.

اسدی در صفحه‌ی ۴۹، به نفرت خامنه‌ای از شاملو، فروغ‌فرزاد و هدایت در دوران شاه اشاره می‌کند. این در حالی است که خود او پس از سخنرانی خامنه‌ای در نماز جمعه شهر یور ۱۳۶۵، با نوشتن سه مقاله مطول، زشت‌ترین و سخیف‌ترین نسبت‌ها را نه تنها به شاملو و فروغ و

هدایت داد، بلکه دیگر روشنفکران ایرانی از آدمیت و چوبک و ایرج‌میرزا گرفته تا ساعدی و خویی و میرزا زاده و رویایی و کمال‌الملک و نصرت کریمی و ... را نیز بی‌نصیب نگذاشت و تلاش کرد تیغ حاکمیت بر گلوی روشنفکران ایرانی را تیزتر کند. اسدی در مورد روشنفکران ایرانی در نشریه کیهان هوایی می‌نویسد:

«تمایل شعر معاصر به مسائل شهوانی به ویژه پس از شکست ۲۸ مرداد و رواج رمانتیسم در ادبیات معاصر شدت گرفت. در این دوران که مصادف بود با اوج تبلیغات ضد مذهبی در جامعه و رواج انواع پلشتی‌های شهوانی، معروفترین شاعرانی که تا قبل از کودتای ۲۸ مرداد در سنگر حزب «معروف» داعیه ضدامپریالیستی داشتند، به تبلیغ شکست و زمستان [اخوان ثالث] پرداختند و به اندام معشوقه پناه بردند تا خاطره شکست را از یاد ببرند. و در ادامه همین «روند مبارزاتی» بود که شاعرهایی هم به میدان آمدند و از زبان زنان به شرح مسائل شهوانی پرداختند. فروغ فرخزاد که قبلاً عضو سازمان جوانان حزب توده بود و زمانی در صحنه‌ی اشعار شهوانی تاخت و تاز می‌کرد، خود در توصیف اشعار آن روز می‌گوید: «عشق در شعر امروز یک عشق سطحی است؛ این عشق در رابطه جنسی بین زن و مرد خلاصه می‌شود». ... جالب این‌جاست فروغ، که اشعار آن‌چنانی او شهره عالم است. چند سال بعد به عضویت گروه مارکسیستی در آمد که خود را برای مبارزه مسلحانه آماده می‌کرد. ... در ادامه همین راه بود که انواع و اقسام مجلات هنری افتتاح شد و تعداد زیادی از «دختران شاعر» از آن‌ها سر در آوردند. معروف بود که کارگزاران این مجلات، مثلاً سرشناس‌ترین آن‌ها احمد شاملو و عباس پهلوان، در ازای اطفای شهوات حیوانی خود به نام این دختران شعر می‌گفتند و چاپ می‌کردند. و بالاخره هم کار به جایی رسید که یک شاعر معروف که مبلغ او رادیو تلویزیون بود [یدالله رویایی] شعری بی‌پرده درباره مناسبات جنسی گفت و آن را در شب شعری قرائت کرد. حتا رسوایی از آن حد هم گذشت و در میان محافل شاعران، اعتراف به انحرافات جنسی در اشعار جزو افتخارات در آمد و از عوامل نبوغ شمرده شد. و معلوم نیست اگر انقلاب اسلامی طومار این بساط را در هم نمی‌پیچید، کار به کجاها می‌کشید»

(درآمدی بر علل غربزدگی و ابتدال هنر معاصر - ، هوشنگ اسدی، کیهان هوایی مهر و آبان ۱۳۶۵)

دیدار ساختگی خامنه‌ای و رحمان هاتفی

اسدی برای آن‌که رابطه‌ی خود با خامنه‌ای را ویژه کند، سابقه‌ی آن را به بعد از آزادی از زندان و پیش از پیروزی انقلاب، می‌رساند.

«من، خامنه‌ای را دو سال بعد (بایستی زمستان ۱۳۵۵ باشد) وقتی با رحمان (هاتفی) به یک سفر در شرق ایران رفتیم، دیدم. دو نفری به خانه‌ی خامنه‌ای رفتیم. خامنه‌ای در اتاقی که بصورت پراکنده تزئین شده بود، منتظر ما بود. ما همدیگر را بغل کردیم و گونه‌های یکدیگر را بوسیدیم و

برای مدت کوتاهی دوران زندان خود را به خاطر آوردیم. من رحمان را معرفی کردم. گفتگوی ما به سیاست کشید و سه ساعت ادامه یافت. رحمان و خامنه‌ای گفتگو می‌کردند در حالی که من گوش می‌کردم.»

وی سپس می‌گوید: وقتی که می‌خواستیم از خانه خارج شویم، خامنه‌ای به اصرار از من پرسید که رحمان هاتفی کیست و من گفتم که معاون سردبیر کیهان. «او خندید و گفت: او کمونیست است. از مهمترین رهبران کمونیست.» اسدی همچنین تأکید می‌کند وقتی از خانه خارج شدیم رحمان پرسید: او کیست؟ گفتم او همسلولی من در زندان بود. رحمان گفت: «او یکی از مهمترین رهبران حامی آیت‌الله خمینی است.» (صفحه‌های ۵۳-۵۴)

در سال ۱۳۵۵ رحمان هاتفی مسئول سازمان مخفی «نوید» در ایران بود و به خاطر کار در روزنامه‌ی کیهان، مسائل امنیتی را به شدت رعایت می‌کرد. دلیلی نداشت هاتفی با یک آخوند به گونه‌ای برخورد کند که وی برداشت کند او یکی از رهبران کمونیست ایران است. در سال ۵۵ کسی نقشی برای امثال خامنه‌ای در تحولات ایران متصور نبود که به دیدارشان بشتابد و یا به بحث و مذاکره با آنها بنشیند. از آنجایی که دروغگو کم حافظه است، اسدی بی‌پروا بودن هاتفی را فراموش کرده و در صفحه‌ی ۸۶ در مورد نحوه‌ی برخورد هاتفی در دوران نخست‌وزیری بختیار که دیگر نیازی به مخفی‌کاری آن‌چنانی نبود، می‌نویسد: «همیشه، هر موقع من آنجا حضور داشتم، رحمان خود را کنار می‌کشید. او قرار نبود در وسط میدان نبرد باشد؛ بنابر این من به عنوان سپر دفاعی او عمل می‌کردم!»

بنا به ادعای اسدی، رحمان هاتفی که این‌گونه سفره دل پیش خامنه‌ای باز کرده بود، فراموش کرده بود از قبل اطلاعات لازم در مورد خامنه‌ای را از اسدی بگیرد و تازه بعد از ملاقات یادش می‌آید بپرسد: او کیست؟ همچنین رحمان هاتفی ظاهراً بنا به ادعای اسدی در جریان ملاقات در هیروت به سر می‌برده و متوجه نبوده که اسدی و خامنه‌ای از خاطرات زندانشان برای هم تعریف می‌کرده‌اند!

اسدی با هدف سوژه کردن خود نزد غربی‌ها، به دروغ مدعی ارتباط ویژه با خامنه‌ای در روزهای انقلاب هم می‌شود. او توضیح می‌دهد که پس از انتخاب بختیار به نخست‌وزیری، به خامنه‌ای تلفن کرده و تصمیم مطبوعات مبنی بر انتشار دوباره روزنامه‌ها را به اطلاع او رسانده. او اضافه می‌کند: «خامنه‌ای نگران بود که مطبوعات از بختیار حمایت کنند. وقتی وی متوجه‌ی آنچه در جریان بود، شد، گفت که از تصمیم مطبوعات حمایت می‌کند و روز بعد نظر همکارانش را نیز به اطلاع من خواهد رساند. روز بعد با تلفن خامنه‌ای از خواب پریدم. او گفت که دوستانش با نظر او موافق هستند.» (صفحه‌ی ۸۵)

اسدی که اعتراف می‌کند «نفوذی حزب توده در ساواک» بوده، معلوم نیست این‌گونه ارتباطات خود را نزد ساواک چگونه رفع و رجوع

می‌کرده و با چه محملی به صورت علنی «سپر دفاعی» رحمان هاتقی می‌شده و هاتقی یکی از «مهم‌ترین رهبران کمونیست» را نزد خامنه‌ای «یکی از رهبران حامی آیت‌الله خمینی» می‌برده و...؟!

روابط صمیمانه‌ی اسدی با خامنه‌ای

اسدی روابط صمیمانه‌ی خود با خامنه‌ای را چنین شرح می‌دهد:

«خامنه‌ای ماجرای دیدار با همسرش و عاشق‌شدنش را برایم تعریف کرد. او درباره‌ی روزی صحبت کرد که آنها زیر یک درخت کنار یک چشمه نشسته بودند و او قصدش برای ازدواج با همسر آینده‌اش را آشکار کرد. یک پارچه‌ی بزرگ زیر یک درخت پهن شده بود و روی آن پوشیده از سالاد و نان بود. چند سال بعد شبی در اواسط تابستان سال ۱۹۸۱، از پله‌های خانه‌ی او در خیابان «ایران» برای تحویل اطلاعات مهمی بالا می‌رفتم که برای یک لحظه همسر او را که بدون حجاب پایین می‌آمد و تلاش می‌کرد موهایش را بپوشاند، دیدم. آن موقع بود که من معنی عشق این دو را فهمیدم. در دوران زندان ما، خامنه‌ای دارای دو پسر به نام‌های مصطفی و احمد بود.» (صفحه‌ی ۴۶)

تصویری که او از نحوه‌ی خواستگاری خامنه‌ای و روابط وی با همسرش به دست می‌دهد، شبیه فیلم‌فارسی‌های دهه‌ی ۴۰ شمسی است. نه آخوندی که در خانواده‌ای شدیداً مذهبی ریشه داشته و آن‌هم در جو مذهبی شهر مشهد.

خامنه‌ای در ۶ تیرماه ۱۳۶۰ یعنی تابستان ۱۹۸۱ به شدت زخمی شده بود و در بیمارستان بستری بود. اما یک ماه بعد در مردادماه، زمانی که به خاطر عملیات پی‌درپی مجاهدین، رفسنجانی به اعتراف خودش در مجلس می‌خواهید و کمتر به خانه‌اش می‌رفت، اسدی به سادگی از پله‌های وسط حیاط خانه‌ی او بالا می‌رود و در راه به زن خامنه‌ای که بی‌حجاب بود، برخورد می‌کند. او فراموش می‌کند در جای دیگری از کتاب گفته پس از زخمی شدن خامنه‌ای، او را در اکتبر (مهر و آبان) ملاقات کرده است.

نکته‌ی دیگر آن که خامنه‌ای در زمستان ۱۳۵۳ دارای سه پسر به نام‌های مصطفی، مجتبی و مسعود بود. اسدی آنقدر دست‌پاچه است که حتا نگاهی به اخبار انتشار یافته در سایت‌ها هم نمی‌کند و منکر وجود مجتبی خامنه‌ای می‌شود. معلوم نیست احمد را از کجا خلق کرده است. ظاهراً او، مصطفی را به جای مجتبی که امروزه همکاره دفتر خامنه‌ای است، اشتباه گرفته است. البته مجتبی متولد ۱۳۴۸ است و در فروردین ۱۳۵۸ تازه ۹ ساله بود.

وی می‌نویسد: «کمتر از یک ماه از انقلاب گذشته بود وقتی که همگی ما ضد انقلاب معرفی شده و نیروی زائد کیهان خوانده شدیم. در آخر مارس ۱۳۷۹ از کیهان اخراج شدیم.»

همان روزهایی که اسدی از کار در کیهان اخراج شده بود (یعنی آخر مارس ۱۹۷۹ که می‌شود تعطیلات نوروز ۱۳۵۸) به فکر دیدار خامنه‌ای می‌افتد. وی غروب به خانه‌ی خامنه‌ای در خیابان ایران در محله‌ی قدیمی تهران می‌رود، پاسدار محافظ در را باز می‌کند و می‌گوید «آقا» نیست. اسدی خود را معرفی می‌کند. او در را می‌بندد و چندی بعد با مصطفی پسر بزرگ خامنه‌ای باز می‌گردد. اسدی می‌گوید: «هنگامی که مصطفی را دیدم به یاد گذشته و دوران هم‌سلول‌ام با خامنه‌ای افتادم. خامنه‌ای خیلی در باره‌ی مصطفی حرف می‌زد. وقتی او را دیدم احساس کردم چندسالی است که او را می‌شناسم! مصطفی گونه‌ام را بوسید و گفت «آقا» آخر شب بر می‌گردد. (صفحه‌ی ۹۲)

خامنه‌ای روز ۹ فروردین ۱۳۵۸ که مصادف است با ۲۹ مارس ۱۹۷۹ به حکم خمینی به سیستان و بلوچستان رفته بود و در تهران نبود. (مراجعه شود به «انقلاب و پیروزی کارنامه و خاطرات ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ هاشمی رفسنجانی، دفتر نشر معارف انقلاب، چاپ اول ۱۳۸۳ صفحه‌ی ۲۴۰».)

با این حال اسدی مدعی است که به در خانه‌ی او رفته، پسر خامنه‌ای که او را نمی‌شناخته وی را بغل کرده و بوسیده! آیا شما با دوست پدرتان که نمی‌شناسیدش و دم در منزلتان آمده، چنین رفتاری می‌کنید؟

اسدی خانه را ترک کرده و ساعت ۱۱ شب باز می‌گردد. این بار مصطفی خودش در را باز می‌کند. آن‌ها از حیاط و کنار حوض رد شده از پله‌ها بالا رفته و وارد یک اتاق پنج‌دری می‌شوند. اتاق مملو از آخوند است. اسدی از کنار در شروع به دست دادن با یکایک آن‌ها می‌کند. آن‌ها هم به احترام او از جا برخاسته و یا نیم‌خیز می‌شوند. وی کنار آخرین نفر که آیت‌الله صانعی بوده می‌نشیند. اسدی توضیح می‌دهد که وی هم اکنون یکی از رهبران جنبش اصلاحات و مخالف خامنه‌ای است. (صفحه‌ی ۹۳)

اسدی به میهمانی نیمه شب می‌رود. خانه‌ی خامنه‌ای را به سبک لوکیشن خانه‌ای که فیلم‌فارسی‌ها در آن‌جا فیلمبرداری می‌شود، بازسازی می‌کند. یک حیاط قدیمی، حوض آب، پله‌هایی که از وسط حیاط به ساختمان ختم می‌شود و یک پنج‌دری در بالا. تصویرش را بکنید، در اندرونی خانه‌ی یک معمم، خود آقا خانه نیست؛ اما گوش‌تا گوش میهمان نشسته است. آیت‌الله صانعی را هم داخل می‌کند تا مدعی شود با اکثر کسانی که امروز در صحنه‌ی سیاسی ایران مطرح هستند سر و سرّی داشته است. همه به احترام او از جا بلند می‌شوند یا نیم‌خیز می‌شوند. آیا خود شما غریبه‌ای را که نمی‌شناسید آن‌هم در روزهای پس از انقلاب که احتمال عملیات عوامل ساواک هم می‌رفت به خانه‌تان راه می‌دهید که خانواده‌ی یکی از

اعضای شورای انقلاب این کار را بکند و غریبه را به اتاقی بفرستند که گوش تا گوش آخوند در آن نشسته و همگی هم به احترام او برخیزند یا نیمخیز شوند؟

اسدی توضیح می‌دهد «موقعی که می‌نشیند، خامنه‌ای همراه با یک بغل پرونده از راه می‌رسد و وارد اتاق می‌شود و به محض این که اسدی را می‌بیند به سمت او می‌رود، همدیگر را بغل کرده و گونه‌های یکدیگر را می‌بوسند. او پوشه‌ها را به فرزندش مصطفی می‌دهد و می‌نشیند.

تلویزیون سیاه و سفید کوچک خانه روشن است و فیلمی از زندان را نشان می‌دهد. خامنه‌ای رو به میهمانان کرده و می‌گوید: این زندان از زندانی که ما در آن حبس بودیم، بهتر است و اضافه می‌کند هوشنگ عزیز ما یک چپ‌گراست و ما با یکدیگر هم‌سلول بودیم.» (صفحه‌ی ۹۳)

در سال ۵۵ آخوندها فتوای معروف خود در زندان را داده‌اند که کمونیست‌ها نجس هستند و هر کس که با آن‌ها مراوده داشته باشد هم نجس است و به همین دلیل در زندان مجاهدین خلق را نیز نجس معرفی می‌کنند. متن مزبور توسط آیت‌الله طالقانی و منتظری هم امضا شده بود. با این حال خامنه‌ای در حضور یک اتاق پر از آخوند، یک کمونیست را در آغوش گرفته، بوسیده و می‌گوید: «هوشنگ عزیز ما یک چپ‌گراست و ما با یکدیگر هم‌سلول بودیم». از همه مضحک‌تر ادعای اسدی راجع به تلویزیون سیاه و سفید کوچک خانه و فیلم زندانی که پس از ساعت ۱۱ شب نشان می‌داد و اظهارات خامنه‌ای در مورد آن است. یادآوری کنم که در فروردین سال ۵۸ تلویزیون به دلایل گوناگون برنامه‌هایش حوالی ۹ شب پایان می‌یافت. ساعت ۱۱-۱۲ شب برنامه‌ای نداشت که بخواند فیلم سینمایی پخش کند.

اسدی ادامه می‌دهد سپس شام را که عدس پلو باشد سرو می‌کنند و خامنه‌ای از او می‌خواهد که روز بعد وی را در دفتر حزب جمهوری اسلامی ملاقات کند. اسدی از جا بر می‌خیزد که برود؛ خامنه‌ای نیز به احترام او بر می‌خیزد و با او دست می‌دهد. در همین حال آیت‌الله صائعی که فهمیده او چپ‌گراست از دست دادن با وی خودداری می‌کند و اسدی که متوجه می‌شود روحانیون با چپ‌گراها دست نمی‌دهند رو به میهمانان کرده و خداحافظی می‌کند. (صفحه‌ی ۹۳)

میهمانان در ساعت ۱۲ شب شام می‌خورند. صائعی در قم زندگی و تدریس می‌کند و فعالیت سیاسی هم ندارد. اما در تعطیلات نوروز ۱۳۵۸ اسدی وی را به تهران می‌آورد و یکی از میهمانان منزل خامنه‌ای می‌کند تا سناریوش کامل شود. از توضیحات اسدی معلوم می‌شود که خامنه‌ای آخوند نیست و یا برخلاف آخوندها عمل می‌کند. اسدی تلاش می‌کند خامنه‌ای را تافته جدا بافته از دیگر آخوندها جلوه دهد.

اخراج از کیهان و رد پیشنهاد سردبیری روزنامه جمهوری اسلامی

روز بعد اسدی به حزب جمهوری اسلامی مراجعه می‌کند. خامنه‌ای از کلاس درس خارج می‌شود و اسدی پپیپ او را روشن می‌کند. خامنه‌ای با او دست می‌دهد و به دفتر بزرگش در حزب جمهوری اسلامی می‌روند. خامنه‌ای کنار او می‌نشیند و می‌پرسد چه کار می‌خواهد انجام دهد. خامنه‌ای به او می‌گوید که قصد دارند یک روزنامه انتشار دهند و اجازه‌اش به نام او صادر شده و از اسدی می‌خواهد در انتشار روزنامه به آن‌ها کمک کند.

این دو شروع به قدم زدن در ساختمان حزب می‌کنند، خامنه‌ای روحانیون و افرادی را که در اتاقی جمع شده و به احترام او بلند می‌شوند مخاطب قرار داده و می‌گوید: «این هوشنگ عزیز ماست. قرار است به انتشار روزنامه ما کمک کند. در دوران زندان او به من چیزهای زیادی راجع به روزنامه‌نگاری یاد داد و از همه مهم‌تر این که چگونه میان سطور را بخوانم.» عاقبت خامنه‌ای به وی می‌گوید که می‌خواهد او را سردبیر روزنامه جمهوری اسلامی کند. قرار می‌شود اسدی فکرهایش را بکند و جواب دهد. هنگام ترک محل، خامنه‌ای به اسدی می‌گوید «دستت رو به من بده؛ من تو را به جاهایی خواهم رساند که خوابش را هم ندیده‌ای».

«انقلاب اسلامی» پیروز شده، حزب جمهوری اسلامی تشکیل شده، آنوقت می‌خواهند اداره‌ی روزنامه‌ی آن را به اسدی، یک توده‌ای بدهند که تازه از روزنامه‌ی کیهان اخراج شده و اسناد همکاری‌اش با ساواک نیز بر ملا شده است.

اسدی در مورد اخراج عده‌ای از کارکنان کیهان یک ماه پس از انقلاب که می‌شود اسفندماه ۱۳۵۷ راست نمی‌گوید. جلوگیری از حضور تعدادی از کارکنان کیهان در محل روزنامه در اواخر اردیبهشت ۱۳۵۸ پس از یک سلسله حوادث روی داد. به گزارش روزنامه کیهان در سند زیر مورخ ۲۶ اردیبهشت ۵۸ توجه کنید:

ابتدا دفتر خمینی در بیست اردیبهشت ۱۳۵۸ با صدور اطلاعیه‌ای گفت: «این روزنامه (آیندگان) که از اول انقلاب تاکنون همیشه نقش انحرافی داشته است، برخلاف مصلحت مسلمانان بوده، مورد تأیید مسلمانان متدین و انقلابی نبوده و نیست و امام فرموده‌اند که این روزنامه را از این پس هرگز نمی‌خوانند» و سپس «جامعه روحانیت مبارز» تهران با صدور بیانیه‌ای رویه‌ی روزنامه‌هایی که «برخلاف مصلحت انقلاب اسلامی» گام برمی‌دارند، محکوم کرد. خامنه‌ای یکی از اعضای مهم «جامعه روحانیت مبارز» صادر کننده‌ی این اطلاعیه بود. پس از این تحولات بود که تعدادی از کارکنان حزب‌اللهی کیهان که از حمایت حزب جمهوری اسلامی و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی و گروه‌های همفکر برخوردار بودند، دست به «پاکسازی در کیهان» زدند و از حضور تعدادی از همکارانشان در روزنامه جلوگیری کردند. اسدی پس از لو رفتن ارتباطش با ساواک در خردادماه امکان ادامه‌ی کار در روزنامه کیهان را نیافت. به گفتگوی اختصاصی «روز آنلاین» که توسط اسدی و

بانو اداره می‌شود با مینو بدیعی روزنامه‌نگار سابق کیهان، توجه کنید تا به میزان دروغ‌گویی اسدی پی‌ببرید:

«... در اردیبهشت ۵۸ کم کم ورق برگشت و نیروهای مثل انجمن اسلامی که در روزنامه تشکیل شده بود در کار بچه‌ها دخالت کردند. این انجمن هم مرکب از آگهی‌بگیرها و بعضی از کارگران چاپخانه و عده‌ای کارمندهای اداری بود که بدون اینکه اطلاعی از کار روزنامه‌نگاری داشته باشند مدام در اخبار سیاسی روزنامه دخالت و به پخش اخبار گروه‌های مختلف سیاسی اعتراض می‌کردند... انجمن اسلامی یک لیست ۲۰ نفره از اعضای تحریریه تهیه کرد و در اختیار انتظامات ساختمان قرار داد که جلوی ورود آنها به تحریریه را بگیرند. سردبیر روزنامه، آقای رحمان هاتفی هم اعتراض کرد، بعد وارد تحریریه شد و گفت ما یک تحریریه متحد و منسجمی بودیم و در طول روزهای انقلاب متحدانه جلوی فشارها ایستادیم، بنابراین نمی‌توانیم تحمل کنیم که ۲۰ نفر از اعضای تحریریه از تحریریه اخراج شوند. به همین دلیل اعلام اعتصاب کرد.»

http://www.yadman.sedayemardom.net/articles_detail.php?aid=9

روزنامه‌ی جمهوری اسلامی اولین شماره‌اش در ۹ خردادماه ۱۳۵۸ با مدیر مسئولی میرحسین موسوی انتشار یافت. حتماً میرحسین موسوی و تیم همراه او از ماه‌ها قبل مشغول راه‌اندازی روزنامه شده بودند و خامنه‌ای نمی‌توانست چنین پیشنهادی را به اسدی بعد از «پاکسازی در کیهان» کرده باشد.

اسدی از همه‌ی این تاریخ‌ها به خوبی آگاه است، مرتکب اشتباهی هم نشده است؛ او تاریخ‌ها را پس و پیش کرده است تا موضوع پیشنهاد احاله‌ی سردبیری روزنامه جمهوری اسلامی به او منطقی جلوه کند. وگرنه اگر تاریخ اخراجش از کیهان را به درستی مطرح می‌کرد که دیگر نمی‌توانست چنین ادعایی کند.

اسدی سپس از زبان خامنه‌ای در همان ملاقات می‌گوید: «اگر دستت رو به من بدی، تو را به جاهایی خواهم رساند که خوابش را هم ندیدی!»

ظاهراً آدم قحطی بوده است که خامنه‌ای که به بخش سنتی بازار نزدیک بود، به یک توده‌ای نشاندار چنین پیشنهادی را بکند. در این جا اسدی می‌خواهد بزرگمنشی خود را به خواننده قالب کند که او فرصت داشته مانند میرحسین موسوی به بالاترین مناصب جمهوری اسلامی برسد اما به خاطر حفظ پرنسیب‌هایش از پذیرش آن اجتناب کرده است.

اسدی در وسط همان ملاقات، کتاب «جان شیفته» رومان رولان را که مدعی است در زندان در مورد آن با هم صحبت کرده بودند، به خامنه‌ای

چند روز بعد اسدی برمی‌گردد و کتاب «زمین نوآباد» شولوخوف را برای خامنه‌ای می‌برد که در زندان راجع به آن صحبت کرده بودند.

(صفحه‌ی ۹۴)

نکته حائز اهمیت آن که «زمین نوآباد» در سال ۱۳۵۷ در ایران توسط به‌آذین ترجمه شده است. چگونه آن‌ها در سال ۱۳۵۳ در زندان راجع به آن صحبت می‌کردند، خدا می‌داند؟

این بار خامنه‌ای در اتاق کارش بود. همدیگر را به گرمی بغل کرده و گونه‌ی یکدیگر را می‌بوسند. خامنه‌ای بلافاصله شروع به بحث در مورد «زمین نوآباد» می‌کند. معلوم است که آن را طی چند روز خوانده است. خامنه‌ای سپس از اسدی می‌پرسد، آیا در مورد پذیرش مسئولیت سردبیری روزنامه‌ی جمهوری اسلامی فکر کرده است؟ اسدی در پاسخ می‌گوید که او یک چپ‌گراست و نمی‌تواند به خودش و به او دروغ بگوید و سپس قول می‌دهد که در انتشار روزنامه به آن‌ها کمک کند و این کار را می‌کند. وی سپس مدعی می‌شود که به تیم سردبیری روزنامه آموزش داده است که روزنامه چیست، چه ساختاری باید داشته باشد و چگونه می‌توان یک روزنامه را اداره کرد. وی همچنین توضیح می‌دهد که موسوی سردبیر روزنامه شد و بعد هم نخست‌وزیر و هم اکنون نیز رهبر جنبش سبز در ایران است و مخالف خامنه‌ای. (صفحه‌ی ۹۵)

اسدی که در روزنامه کیهان راهش نمی‌دادند در این جا مدعی می‌شود که می‌خواستند سردبیری جمهوری اسلامی را به او بدهند!

اسدی بایستی هر جور شده خودش را به موسوی هم وصل کند. به این ترتیب او مسئولیت آموزش موسوی و تیم سردبیری روزنامه‌ی جمهوری اسلامی را از سوی خامنه‌ای به عهده می‌گیرد. این همه‌ی ماجرا نیست او بعداً با احمدی نژاد و سعید امامی هم روبرو می‌شود و برای هر یک داستانی سر هم می‌کند. اسدی این بار هم از ماچ و بوسه با خامنه‌ای کم نمی‌گذارد.

رفع ممنوعیت انتشار روزنامه «مردم» به دستور خمینی

در تابستان ۱۳۵۸ روزی رحمان هاتقی به اسدی می‌گوید که قرار است کیانوری را ببینند. کیانوری به اسدی می‌گوید که روزنامه مردم را بسته‌اند و او شنیده که وی با خامنه‌ای دوست است. کیانوری از اسدی می‌خواهد که نامه حزب را به خامنه‌ای برساند. اسدی نامه‌ی سر بسته حزب را می‌گیرد و روز بعد صبح زود به خانه‌ی خامنه‌ای می‌رود. توضیح می‌دهد که دوباره گونه‌ی یکدیگر را می‌بوسند و از یکدیگر احوال‌پرسی می‌کنند و اسدی نامه را به خامنه‌ای می‌دهد. او نامه را باز کرده و بعد از نگاهی به آن می‌پرسد چه اتفاقی افتاده است؟

اسدی توضیح می‌دهد و خامنه‌ای می‌گوید چند نمونه از محتویات نشریه را برایش ببرد.

او خواسته‌ی خامنه‌ای را با رحمان هاتقی در میان می‌گذارد و وی جزوهای را در این زمینه تهیه می‌کند و از اسدی می‌خواهد که ترتیب ملاقاتی بین خامنه‌ای و کیانوری را بدهد (صفحه‌ی ۹۶)

اسدی این بار به وزارت دفاع که خامنه‌ای معاون آن بود می‌رود. به محض این که خامنه‌ای وی را می‌بیند او را به اتاق خود فرا می‌خواند و به منشی می‌گوید هیچ تماسی را وصل نکند. به اسدی می‌گوید که خسته است و از او می‌خواهد که کمی گفتگو کنند و سپس به مدت یک ساعت در مورد شعر، کتاب‌هایی که به تازگی انتشار یافته و اوضاع و احوال، گفتگو می‌کنند. وقتی برای نماز و نهار آماده می‌شود از اسدی می‌پرسد که آیا جزوه را آورده است؟ اسدی جزوه را به او می‌دهد. خامنه‌ای نگاهی به آن می‌کند و می‌گوید موضوع را همان شب به اطلاع «آقا» می‌رساند و از او می‌خواهد فردا تماس بگیرد. اسدی می‌گوید که کیانوری می‌خواهد با او ملاقات کند و خامنه‌ای می‌پرسد تنها یا با تو؟ سپس در حالی که می‌خندد می‌گوید اگر با تو باشد خوب خواهد بود. روز بعد خامنه‌ای می‌گوید روزنامه را انتشار دهید. اسدی می‌پرسد آیا لازم نیست اعلام کنید یا کاغذی بدهید؟ خامنه‌ای می‌گوید اگر کسی مزاحم شد بگویید با دفتر امام تماس بگیرند. (صفحه‌ی ۹۶)

صبح زود خانه‌ی خامنه‌ای، دیدمبوسی دوباره، و این که اگر در ملاقات با کیانوری اسدی هم باشد خامنه‌ای می‌پذیرد، نکات قابل تأمل نوشته‌ی اسدی است. نکته‌ی جالب این که خامنه‌ای با وزیر ارشاد یا دادستان انقلاب اسلامی و ... تماس نمی‌گیرد بلکه همان شب موضوع را با شخص خمینی مطرح کرده و او دستور انتشار روزنامه‌ی مردم ارگان حزب توده را می‌دهد. این همه صمیمیت بین خامنه‌ای و اسدی در حالی است که در خردادماه همان سال مشخص شده اسدی ساواکی بوده و حزب توده نیز بر این مسئله تأکید کرده که او «نفوذی» این حزب در ساواک بوده است. به اصل ماجرا توجه کنید.

روزنامه «مردم» ارگان حزب توده که هفته‌ای سه روز منتشر می‌شد، روز ۲۹ مرداد ۱۳۵۸ پس از فرمان شبه «جهاد» خمینی علیه مردم کردستان و اظهار پشیمانی او نسبت به عدم برپایی چوبه‌های دار در میدان شهرها، و تشکستن «قلم‌های فاسد» و ... به دستور مهدی هادوی دادستان انقلاب اسلامی مرکز، توقیف شد. روز ۳۰ مرداد، کیانوری در نامه‌ای سرگشاده، موضوع را به اطلاع مهندس مهدی بازرگان نخست وزیر رساند. در همان روز کمیته مرکزی حزب توده ایران، نامه‌ای سرگشاده به شورای انقلاب اسلامی ایران (که خامنه‌ای از اعضای آن بود)، به دولت موقت جمهوری اسلامی و به کمیته مرکزی انقلاب اسلامی تهران می‌نویسد و از آن‌ها می‌خواهد که نسبت به رفع توقیف از روزنامه‌ی

«مردم» و بازگشایی مجموعه دبیرخانه مرکزی حزب توده و مرکز «شرکت سهامی نشریات توده» که توسط کمیته انقلاب اسلامی مرکز مهر و موم شده بود، اقدام کنند.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

بیانیه کم جان کانون نویسندگان ایران- صفیه ناظر زاده

صفیه ناظر زاده - خرداد ۱۳۹۰

بیانیه کانون نویسندگان ایران

در باره تشدید سانسور در نمایشگاه کتاب

بیشتر به یک خبر میماند تا پتکی باشد بر سر وزارت ارشاد و سانسور و حکومت که بانی اصلی است.

تا کنون کانون نویسندگان ایران چنین بیانیه آبی و کم جان، و بگذار بگویم کم ارزشی منتشر نکرده بود.

خشونت وزارت وقیح ارشاد، و رفتارش با نویسندگان، ناشران، چاپ کتاب و بطور کلی با ادبیات ما در حد تجاوز سپاهیان عمر در چهارده قرن پیش است. ولی بیانیه کانون نویسندگان ایران، در رابطه با چنین عظمت خرابکارانه ای، در حد خبری کم جان است. خبری که پاره ای از خبرگزاریها، بسیار پر قدرت تر و مورد توجه ترش را منتشر کرده اند.

وزارت ارشاد، نمایشگاه کتاب را به مصلا کشانده و چنان خاک بر سرش کرده است که بر گزاری و بودنش به زیان کتاب، نشر، نویسنده، ناشر، و حتا کتابخوان است. و چنان دستش را بر حلقوم فرهنگ ما گذاشته و فشار می دهد که در تاریخ بی سابقه است. آن وقت کانون نویسندگان ایران که بیانیه اش را در زیر خواهید خواند، بجای داشتن غرش شیر... روزه شغال را دارد.... اگر می خواهد چنین عملکردی داشته باشد نبودش بهتر از بودنش است.

“بیانیه کانون نویسندگان ایران
درباره تشدید سانسور در نمایشگاه کتاب

وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی در پی اجرای سیاست های مبتنی بر تشدید سانسور از جمله لغو مجوز مؤسسه های انتشاراتی برای نشر کتاب، دادن نمره منفی به نشراتی که آثار ارسالی شان غیرمجاز شناخته می شود

و در نهایت لغو مجوز نشر آن ها پس از رسیدن نمرات منفی به شمار معین، بررسی مجدد آثار دارای مجوز دلم و غیرمجاز شمردن این آثار، تنبیه ناشران به صورت تأخیر در ارائه مجوز به مدت سه ماه، وداشتن ناشران

به سانسور آثار خود و امتناع از پذیرش نگرش‌ها و آثار نویسندگان خاص و بدین‌سان ممنوع‌الْقلم کردن آنان و . . . اکنون دامنه‌ی سانسور اینتولوژیک آثار و حذف ناشران آن‌ها را گسترش داده و به قرار اطلاع هم عرضه و فروش آثار برخی از نویسندگان را منع کرده و هم به شمار ناشران محروم از حضور در نمایشگاه کتاب افزوده است.

کانون نویسندگان ایران، بر اساس منشور خود که مخالفت با سانسور از جمله‌ی مهمترین مواد آن است، سانسور وزارت ارشاد و فرهنگ اسلامی و محرومیت ناشران از حضور در نمایشگاه را محکوم می‌کند و خواهان پایان دادن به این اقدامات آزادی‌ستیزانه است.

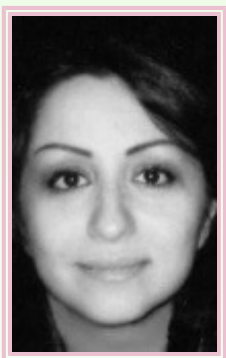
کانون نویسندگان ایران

۲۰ اردیبهشت ۱۳۹۰

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

دو شاعری که کارهایشان را دوست دارم – محمود صفریان

محمود صفریان - خرداد ۱۳۹۰



مانا آقائی، که خلاقیت اش در زایش آثاری روان و دلنشین و سوژه هائی بکر و مقبول
روان را می کاود و

لیلا فرجامی که در کارهایش همیشه مبتکر و شجاع است و با گرمی

واژه های سروده هایش ذهن را به ترنم وامی دارد

نازنین هائی هستند که سکون و یکنواختی را دوست ندارند و در جهات مختلف و با

پشتکاری قابل تحسین به ادبیات ما کمک می کنند و مخاطبین خود را همیشه به فضای



سبز کارهایشان می کشانند.

در زمانه ای که از سوئی تحجر و کهنگی و دیگر سو عناد و زور فضای بخصوص شعر را در سرزمینمان تیره و تار کرده است و به ویژه
با زنان شاعر کینه ای بنیانی دارند و فروغ را بی رحمانه سر می برند و ... کارهای این دو شاعر خوش ذوق و آگاه نشانه ای کامل از بالندگی

است.

آنچه که به تازگی پی ریخته اند و خود در مورد آن چنین اشاره دارند

“دوستان گرامی

وبلاگ شعروفون با پادکستهای شعر ایران و جهان توسط مانا آقایی و لیلا فرجامی راه اندازی شد

هر دو هفته یکبار میزبان شما عزیزان خواهیم بود “

کاری تازه زیبا و پرمایه است

برای آگاهی بیشتر و لذت بردن از ابتکار جالبشان به این دو سایت مراجعه کنید حتمن خوشحال خواهید شد:

<http://iranianmuse.com>

<http://www.iranianpoetry.com>

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

وسواس حفظ قدرت-احمد طباطبایی

احمد طباطبائی - خرداد ۱۳۹۰

از زمانی که علی خامنه ای به رهبری عالی نظام برگزیده شد (آنهم در شرایطی که فقهای بسیاری برای تصدی این مقام شایسته تر از او بودند) نهاد ولایت فقیه در جمهوری اسلامی دائماً تضعیف شده است. اکنون چندین سال است که خامنه ای سخت می کوشد تا پسرش مجتبی را (که همچون خودش فاقد صلاحیت فقهی برای تصدی رهبری است) به عنوان جانشین رهبری منصوب کند و بدین ترتیب ولایت فقیه را به یک دیکتاتوری موروثی تمام عیار مبدل سازد. لذا چندان جای تعجب نیست که برخی از روحانیون عالیرتبه ی ایران برای نجات نهاد ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی به فکر تشکیل کمیته ی کوچکی از علما ! افتاده اند تا به جای یک فرد واحد به صورت شورایی عهده دار وظایف رهبری باشد.

رفتار و مواضع خامنه ای به ویژه در رویدادهای دو سال گذشته موجبات تضعیف بیش از پیش نهاد ولایت فقیه را فراهم آورده است. رهبر عالی نظام در ظاهر باید همواره ورای درگیریهای روزمره و کسالت آور سیاسی باشد و از دخالت مستقیم در امورات پیش پا افتاده پرهیز کند اما در جریان دهمین دوره ی انتخابات ریاست جمهوری ، علی خامنه ای به طور مستقیم و شخصاً به دخالت در جریانات سیاسی و جانبداری آشکار از احمدی نژاد پرداخت. وی از آن پس و به تدریج دریافت که انتخاب اشتباه و پرهزینه ایی کرده است ؛ اشتباهی که حتی در نهایت می تواند تهدیدی برای مقام و موقعیت خودش محسوب شود. احمدی نژاد در این مدت به طور مستمر از تمامی امکانات و اختیارات ریاست جمهوری استفاده کرده و با ظرافت به تضعیف مقام و موقعیت رهبری پرداخته است. در واقع روابط خامنه ای و احمدی نژاد در چند سال اخیر صرفاً محدود به سلسله ایی از دعوای حقیر شده است.

همانطور که همگان به روشنی شاهد بودیم آخرین نزاع این دو بر سر عزل یا ابقای حیدر مصلحی وزیر اطلاعات بود که ظاهراً پیروز میدان در این نزاع علی خامنه ای بوده است. اما نکته ی جالب در اینجا است که این پیروزی کوچک برای علی خامنه ای به قیمت نقض قانون اساسی تمام شد. مطابق با قانون اساسی جمهوری اسلامی این حق مسلم احمدی نژاد است که به عنوان رئیس جمهور استعفای مصلحی را بپذیرد. خامنه ای با اصرار به ابقای مصلحی در منصب وزارت اطلاعات آشکارا مجبور به نقض قانون اساسی شد.

اماسنگین ترین خدشه به نهاد ولایت فقیه را دخالت خامنه ای در مجلس خبرگان رهبری ببار آورده است. این مجلس موظف به نظارت بر کار رهبری و حتی قادر به حذف و جایگزینی رهبر است. تنها دلیلی که علی اکبر هاشمی رفسنجانی از کاندید شدن در انتخابات هیئت رئیسه مجلس خبرگان انصراف داد آگاهی قبلی وی نسبت به قطعی بودن شکست خود در این انتخابات بود. خامنه ای که دریافته بود رفسنجانی نه اعتمادی به او دارد و نه برایش احترامی قائل است ، از دو سال پیش سعی کرد که او را از ریاست مجلس خبرگان به زیر بکشد اما موفق نشد. این بار اما خامنه ای با پرداخت رشوه و با تهدید اعضای مجلس خبرگان سعی کرد تا از پیروزی کاندیدای مورد نظر خود ، مهدوی کنی ، مطمئن شود. از نظر خامنه ای ، مهدوی کنی گزینه ی مناسبی برای تصدی ریاست مجلس خبرگان است زیرا وی به قدری پیر و بیمار است که توان مخالفت یا ایستادگی در برابر رهبر را ندارد. مهدوی کنی احتمالاً چند ماه بیشتر از عمرش باقی نمانده است اما همین زمان برای خامنه ای کافی ست تا جانشین دلخواه خود را از طریق مجلس خبرگان تعیین کند.

بنابر این مجلس خبرگان نیز مانند دیگر نهادهای کشور تبدیل به ابزاری در دستان خامنه ای شده است. وی آنچنان دچار از زمانی که علی خامنه ای به رهبری عالی نظام برگزیده شد (آنها در شرایطی که فقهای بسیاری برای تصدی این مقام شایسته تر از او بودند) نهاد ولایت فقیه در جمهوری اسلامی دائماً تضعیف شده است. اکنون چندین سال است که خامنه ای سخت می کوشد تا پسرش مجتبی را (که همچون خودش فاقد

صلاحیت فقهی برای تصدی رهبری است) به عنوان جانشین رهبری منصوب کند و بدین ترتیب ولایت فقیه را به یک دیکتاتوری موروثی تمام عیار مبدل سازد. لذا چندان جای تعجب نیست که برخی از روحانیون عالیرتبه ی ایران برای نجات نهاد ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی به فکر تشکیل کمیته ی کوچکی از علما !! تاده اند تا به جای یک فرد واحد به صورت شورایی عهده دار وظایف رهبری باشد.

رفتار و مواضع خامنه ای به ویژه در رویدادهای دو سال گذشته موجبات تضعیف بیش از پیش نهاد ولایت فقیه را فراهم آورده است. رهبر عالی نظام در ظاهر باید همواره ورای درگیریهای روزمره و کسالت آور سیاسی باشد و از دخالت مستقیم در امورات پیش پا افتاده پرهیز کند اما در جریان دهمین دوره ی انتخابات ریاست جمهوری ، علی خامنه ای به طور مستقیم و شخصاً به دخالت در جریانهای سیاسی و جانبداری آشکار از احمدی نژاد پرداخت. وی از آن پس و به تدریج دریافت که انتخاب اشتباه و پرهزینه ایی کرده است ؛ اشتباهی که حتی در نهایت می تواند تهدیدی برای مقام و موقعیت خودش محسوب شود. احم!

دی نژاد در این مدت به طور مستمر از تمامی امکانات و اختیارات ریاست جمهوری استفاده کرده و با ظرافت به تضعیف مقام و موقعیت رهبری پرداخته است. در واقع روابط خامنه ای و احمدی نژاد در چند سال اخیر صرفاً محدود به سلسله ایی از دعوای حقیر شده است.

همانطور که همگان به روشنی شاهد بودیم آخرین نزاع این دو بر سر عزل یا ابقای حیدر مصلحی وزیر اطلاعات بود که ظاهراً پیروز میدان در این نزاع علی خامنه ای بوده است. اما نکته ی جالب در اینجا است که این پیروزی کوچک برای علی خامنه ای به قیمت نقض قانون اساسی تمام شد. مطابق با قانون اساسی جمهوری اسلامی این حق مسلم احمدی نژاد است که به عنوان رئیس جمهور استعفای مصلحی را بپذیرد. خامنه ای با اصرار به ابقای مصلحی در منصب وزارت اطلاعات آشکارا مجبور به نقض قانون اساسی شد.

اماسنگین ترین خدشه به نهاد ولایت فقیه را دخالت خامنه ای در مجلس خبرگان رهبری ببار آورده است. این مجلس موظف به نظارت بر کار رهبری و حتی قادر به حذف و جایگزینی رهبر است. تنها دلیلی که علی اکبر هاشمی رفسنجانی از کاندید شدن در انتخابات هیئت رئیسه مجلس خبرگان انصراف داد آگاهی قبلی وی نسبت به قطعی بودن شکست خود در این انتخابات بود. خامنه ای که دریافته بود رفسنجانی نه اعتمادی به او دارد و نه برایش احترامی قائل است ، از دو سال پیش سعی کرد که او را از ریاست مجلس خبرگان به زیر بکشد اما موفق نشد. این بار اما خامنه ای با پرداخت رشوه و با تهدید اعضای مجلس خبرگا!

ن سعی کرد تا از پیروزی کاندیدای مورد نظر خود ، مهدوی کنی ، مطمئن شود. از نظر خامنه ای ، مهدوی کنی گزینه ی مناسبی برای تصدی ریاست مجلس خبرگان است زیرا وی به قدری پیر و بیمار است که توان مخالفت یا ایستادگی در برابر رهبر را ندارد. مهدوی کنی احتمالاً چند

ماه بیشتر از عمرش باقی نمانده است اما همین زمان برای خامنه ای کافی ست تا جانشین دلخواه خود را از طریق مجلس خبرگان تعیین کند. بنابراین مجلس خبرگان نیز مانند دیگر نهادهای کشور تبدیل به ابزاری در دستان خامنه ای شده است. وی آنچنان دچار وسواس حفظ قدرت برای خود و پسرش شده است که دیگر به هیچ فرد و نهادهای پاسخگو نیست و این شیوه ی او نهاد ولایت فقیه را به اضمحلال کشانده است. تعجبی ندارد که میزان خمس و سهم امام خامنه ای در چند سال گذشته به نصف تقلیل یافته است.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

موش و گربه بازی جدید-کلاه دیگری در راه است-حامد کرمانی

حامد کرمانی - خرداد ۱۳۹۰

تفسیری دیگر از مفسری که مدتی است

نظریاتش را در گذرگاه منتشر می کند

همه داستان مضحک برکناری وزیر اطلاعات از سوی احمدی نژاد و دخالت خامنه ای برای ابقا آن از بالای سر رئیس جمهور را می دانید.

و همه می دانیم که انتخابات نمایندگان مجلس و به دنبال آن انتخاب رئیس جمهوری در راه است.

و همه هم می توانید تصور کنید که طوفان منتظر انفجار مردم به جان آمده نخواهد گذاشت که هر انتخابی به راحتی و حتا بی خطر بر گذار شود.

و همه هم با ترفند های رنگا رنگ این طرفند بازان حرفه ای آشنا هستید. در نتیجه بایست چنان نمایشی طرح ریزی شود که هم خوشایند مردم باشد و هم بشود به کمک آن زمینه آرامش مردم و شرکت آنها را در انتخابات فراهم آورد.

و آنچه در جریان است از

برکناری و ابقا وزیر اطلاعات

و قلدری کمرنگ خامنه ای و قهر احمدی نژاد

و حواشی روغن داغ سازان ولایت که بر این بازی مسخره دارد انجام می شود از بازی های نمایندگان عاری از هر گونه اختیار مجلس تا حرفهای پاره ای از آخوندک ها با عمامه های سیاه و سفید که احمدی نژاد کی باشد که با دم شیر بازی کند و اگر ادامه بدهد سوال پیچش می کنیم و میزنیم می کشیم می خوریم و حتا می ...ش

و مقاومت !!! احمدی نژاد تا مردم خوشحال شوند که دارد اختلاف درون خودشان اوج می گیرد و همه خوشحال باشیم که دارد کار به نفع مردم بیخ پیدا می کند و بازی شروط احمدی نژاد . باقی قضایا همه بازی موش و گربه جدیدی است تا با شاخ و برگ دادن های بعدی مردم را با کلاه دیگری بفریبند

اگر غیر از این بود با به سادگی برکناری بنی صدر بر کنارش می کردند و یا همانند بسیاری دیگر که این روز ها مد شده “چیز خورش” می کردند و یا برعکس احمدی نژاد خامنه ای را سکه یک پول می کرد و قال را می کند.

نه عزیزان قضیه تا این حد جدی نیست ... فقط یک بازی جدیدی است بر پایه سناریویی که مردم فریب باشد.

همانطور که قبلن هم گفتم اشتباه نکید این بوی کباب واقعی نیست دارند خر داغ می کنند.

این ها هیچ اختلاف ریشه ای با هم ندارند خواهید دید

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

در باب صبر - مسعود ناصری

مسعود ناصری - خرداد ۱۳۹۰

شیخ به پاره ای از مریدانش دستور داد تا برای رسیدن به صبر، چهل روز در بیابان معتکف بشدندی، مریدان شوریده حال شدند و از شیخ پرسیدندی که یا شیخ، راه دیگری هم برای به دست آوردن صبر موجود باشد؟ شیخ فرمود آری یک ساعت از اینترنت پر سرعت ایران استفاده کردندی

مریدان همی نعره ای کشیدندی و راه بیابان پیش گرفتندی

شجاعت-احمد طباطبائی

احمد طباطبائی - خرداد ۱۳۹۰

حکایت امروز ایران ، روایت تلخ و اندوهناکی ست از انبوه جوانان ناخوشنود که اسیر رهبانان کهنسال و ترشو شده اند – ملایان سالخورده و فریبکاری که همچون زنگیان مست و تیغ بر کف بر تمام مقدرات مردم حکم می رانند و اساس زندگی و فرهنگ ایرانیان را به دروغ و ناراستی آلوده اند. شاید شرح احوال ایران امروز چندان بی شباهت نباشد به شعر کوتاه شاعر و نویسنده انگلیسی اوایل قرن بیستم ، دی اچ لارنس ، که به ظرافت و دقت رابطه ایی می جست میان آفت دروغ و دلیری آدمیان در نپذیرفتن ناراستی.

بدون تردید ، ما ایرانیان خود نیز در نکبت و اندوهی که اینک بر سرمان آمده سهیم هستیم. شاید وقت آن رسیده باشد که کمی منصفانه به ناکامی های خویش بیاندیشم و دریابیم که به قول نیاکانمان ”از ماست که بر ماست“. باید قبول کنیم که شاید ما خود بزدلانه از حقیقت گریخته ایم و با آغوش باز پذیرای هزاران دروغ و نیرنگی شده ایم که رهبانان دغلباز و پیران فریبکار بی هیچ آزرمی دمام بر فرهنگ و افکارمان نازل کرده اند. لاجرم شادمانی و رضایت از میان ما رخت بر بسته و سرآسیمه در دریایی از ناخشنودی دست و پا می زنیم چرا که سخاوتمندانه از بام تا شام پذیرای دروغیم.

و این نیز ترجمه ی آزادی از شعر ”شجاعت“ اثر دی. اچ. لارنس

شجاعت

آنچه مردم را به ناخشنودی دچار می سازد
تماییشان به پذیرش دروغ است.

آدمها اگر بهره ایی از شجاعت می داشتند و پذیرای دروغ نمی بودند
و اگر به حقیقت احساس خویش واقف می شدند و درمی یافتند که چه می خواهند
و به احساس و مقصود حقیقی خود عمل می کردند ،

آنگاه ایشان را امکان آن می بود تا در کارگاه اندیشه ی عاری از دروغ ، یکایک تجربه های زندگی را بفشرد و روغن و عصاره ی هر تجربه را تقطیر کنند

و سرانجام ، همچون مغز فندق در فصل پاییز ، شیرین و بی عیب شوند.

و جوانان در میان جمع سالخوردگان

بسان درو کنندگانی می بودند که در فندق زاران در ماه شهریور

میوه ی رسیده ی تجربه می چیدند.

زیرا در حقیقت ، تنها مطاعی که در بازار سالخوردگان عرضه می گردد

میوه های ترش و تلخی ست که به آفت دروغ آلوده اند.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

کتاب ماه-منطق الطیر

خرداد ۱۳۹۰

منطق الطیر

شاخص ترین کتاب

فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری،

کتاب برگزیده ماه است.

که به کتابخانه گذرگاه افزوده شده است.

با این خوشحالی که کتابهای این کتابخانه، همراه با کتابهای کتابخانه های سایر سایت ها
بخصوص **سایت کتابهای فارسی** که تعداد کتابهایش دارد از مرز هفت هزار جلد فرا تر می
رود، رضایت شما را جلب کند و انگیزه ای باشد برای مطالعه بیشتر. روابط عمومی

حسرت – یک ئی میل

از یک ئی میل - خرداد ۱۳۹۰

از یک آگهی تبلیغاتی در زمانی که ایران، ایران بود و طوفان شن و حمله دوم اعراب ” و این بار با چراغ “رخ نداده بود.
زمانی که پول ما، مثل خود ما، مثل کشور ما، مثل وقار بین المللی ما، ارزش داشت .
زمانی که در چاله ای کم عمق بودیم و هنوز به چاه “ویل “سر نگون تشده بودیم.

(سلام سلام ای بچه ها
من “یام یامم “دوست شما
من اولش “ویفر “بودم
و با کرم تو فر بودم
بعد شکلات ریخت روی سرم
شکلاتی شد دور و برم
هر جا دیدی برم بدار
یک “۲ ریالی “جام بدار)

..... حالا باید چند هزار تومانی “جاش “بذاریم ???

جهت آگاهی "بر پایه آمار" یاد آور می شویم که این ۱۰ کتاب طی نیم سال گذشته بیشتر مورد توجه شما بوده و مراجعه کننده داشته است. با این اشاره که همه کتابهای کتابخانه کم و بیش مراجعه کننده داشته اند.

- ۱ - دو قرن سکوت.....نوشته : دکتر عبدالحسین زرین کوب
- ۲ - سینما رکس آبادان.....شیدا نبوی
- ۳ - جادوی شعر شاملو.....انتخاب و تدوین مجید قنبری
- ۴ - کتاب نقد، نقد بر ۲۶ کتاب.....کارهای رسانه گذرگاه در این راستا
- ۵ - مرده شور....مجموعه داستان کوتاه.....نسرین مدنی
- ۶ - شام با کارولین....رمان.....عباس صحرایی
- ۷ - جزیره.....غزاله علیزاده
- ۸ - قصه کوچ....مجموعه داستان کوتاه.....عباس صحرایی
- ۹ - روسپیان سودا زده من.....گابریل گارسیا مارکز
- ۱۰ - دریا در فنجان.....محمود صفریان

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

مشکل توست بما ربطی ندارد

از یک ئی میل - خرداد ۱۳۹۰

موشی درخانه تله موش دید، به مرغ و گوسفند و گاو خبر داد همه گفتند:

تله موش مشکل توست! بما ربطی ندارد!

مار درتله افتاد

هنگامی که زن خانه خواست مار را آزاد کند مار زن خانه را نیش زد ..
از مرغ برای زن سوپ درست کردند و گوسفند را برای عیادت کنندگان سربریدند ..
زن خوب نشد و مرد ..
گاو را برای مراسم ترحیم کشتند و

تمام این مدت موش در سوراخ دیوار مینگریست و میگريست .. و با خود می گفت:
دیدید که به شما هم مربوط بود.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

شناسایی ۳۲ 'امام زاده جدید' در مازندران-سهرابی

سیف الله سهرابی - خرداد ۱۳۹۰

امام زاد می تواند معنای دیگری جز فرزند امام داشته باشد؟
و مگر ما بیش از یازده امامی که می توانسته اند بچه دار شوند داشته ایم؟
صرفنظر از اینکه بعضی از آنها بچه نداشته اند
آقای سیف الله سهرابی ، مدیر کل اوقاف و امور خیریه استان مازندران کل امامزاده های
کشور را ۸۰۰۰ عنوان کرده اند یعنی بطور متوسط هر امام می بایستی بیش از ۷۰۰ فرزند
می داشته. نظر شما چیست؟

به نقل از سایت بی بی سی

به گفته سیف الله سهرابی مدیر کل اوقاف و امور خیریه استان مازندران، با شناسایی ۳۲ "امامزاده جدید"، تعداد امامزاده های این استان به ۱۰۶۲ رسیده است.

آقای سهرابی در گفتگو با خبرگزاری مهر گفته است که مازندران هم اکنون از نظر تعداد امام زاده ها در کشور در جایگاه دوم قرار دارد.

از نظر تعداد امام زاده ها، استان گیلان در ایران جایگاه اول را دارد.

سیف الله سهرابی در مصاحبه جدید خود از تهیه "طرح جامع" برای مقابر ۲۷ "امامزاده شاخص" مازندران خبر داده و گفته است: "طرح جامع شامل توسعه و ایجاد فضاهای موجود نظیر توسعه و ایجاد فضاهای صحن و سرا و شبستان امامزاده، مجموعه های فرهنگی و ورزشی، زائرسرا، هتل، بازارچه، موزه و فضاهای آموزشی و مجموعه های خدماتی و درمانی است."

برخی مقام های سازمان اوقاف و امور خیریه، تعداد کل امام زاده های ایران را بیش از هشت هزار دانسته اند.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه »

مرگ خوبه اما برای همسایه- دیوید کامرون

دیوید کامرون - خرداد ۱۳۹۰

نخست وزیر انگلستان در مصاحبه با سی بی اس:

“ نهاد پادشاهی کمک کرده که ما اتحاد داشته و همه زیر یک چتر باشیم ”

پس چرا با تمام نیرو کوشش کردید که این نهاد در کشور ما از بین برود؟

“... من فکر می کنم مردم بریتانیا، (ما) احساس بسیار عمیقی نسبت به سلطنت و نهاد پادشاهی داریم . بنابراین درست است که این رویداد

ترکیبی از این شاهزاده خوب و آن شاهزاده خانم زیبا است ، اما در واقع این رویداد خیلی بیشتر از این مسائل ارزش دارد . این نهاد پادشاهی

است که کمک نموده که مملکت اتحاد داشته باشد و ملت همه با هم زیر یک چتر باشند .”

ما همه از یک ریشه ایم

از یک تحقیق علمی معتبر - خرداد ۱۳۹۰

گزارشی از انجمن ملی بهداشت آمریکا و دانشگاه کمبریج بریتانیا دال بر یکی بودن همه مردم ایران است

گزارش جواب آزمون ژنتیکی دی ان ای (DNA) کردها و آذری های ایرانی نشان میدهد که آذری ها و کردها از یک ریشه میباشند همچنین نوشته شده بین آنها و بقیه مردم ایران هم فرقی نیست برای خواندن این گزارش به زبان انگلیسی به تارنمای کتابخانه پزشکی ملی آمریکا مراجعه فرمائید

<http://www.ncbi.nlm.nih.gov/pubmed/18001303>

همچنین شبیه تحقیقات بالا جداگانه بوسیله دکتر مازیار افشاریان بناب از دانشگاه کمبریج بریتانیا که خود یک ایرانی آذربایجانیست، با گروه همکاران، آزمایش دی ان ای (DNA) را روی مردمانی با گویش های گوناگون مانند هندی اروپائی و مردمان دیگر در ایران انجام داده است. این تحقیقات هم مانند تحقیقات در آمریکا، نشان داده اشته که اولاً: آذربایجانی های ایرانی در Fst و بقیه یافته های ژنتیکی با ترکان ترکیه وجهه مشترک ندارند همچنین یافت شده که آذربایجانی های ایرانی در MRca و mtDNA با بقیه ایرانیها شباهت زیادی دارند و پیدا شده شباهت ایرانیان آذری و کرد بسیار زیاد میباشد. برای اطلاع بیشتر در مورد این مطالب میتوانید به لینک های زیر مراجعه فرمائید.

http://en.wikipedia.org/wiki/Cambridge_University دانشگاه کمبریج بریتانیا

http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-Dr._Bonab_page-82 دکتر مازیار افشاریان

DNA <http://en.wikipedia.org/wiki/DNA>

هندی اروپائی http://en.wikipedia.org/wiki/Indo-European_languages

تحقیقات ژنتیکی دانشگاه کمبریج بریتانیا - [http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-](http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-Iran_Cambridge_Genetic_Study-65)

[Iran_Cambridge_Genetic_Study-65](http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-Iran_Cambridge_Genetic_Study-65)

ایرانیان http://en.wikipedia.org/wiki/Persian_people

شباحث ژنتیکی زیاد ایرانیان آذری و کردها / [http://en.wikipedia.org](http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-83)

[wiki/Iranian_peoples#cite_note-83](http://en.wikipedia.org/wiki/Iranian_peoples#cite_note-83)

تحقیقات علمی بالا ثابت میکند که همه مردم ایران از یک ریشه میباشند و اینکه بعضی ها میگویند ما با بقیه مردم ایران فرق داریم و کوشش میکنند مردم را به فارس و کرد و آذری وووووو تقسیم کنند دروغی بیش نیست.

شماره ۱۱۵ مقاله بدون دیدگاه»

مشکلات شایع بارداری در زنان

یک گزارش پزشکی - خرداد ۱۳۹۰

حدود ۱۰ درصد زوجها در ایالات متحده که در سنین باروری قرار دارند، مشکل بارداری دارند. حدود ۳۰ درصد این موارد به خاطر مشکل مرد است، ۳۰ درصد ناشی از مشکل زن، و بقیه موارد غیرقابل توجه یا بر اثر مجموعی از عوامل موثر در هردو زوج است. اگر بیش از یک سال مقاربت کنترل نشده داشته اید (یا شش ماه اگر بالای ۳۵ سال دارید) بدون آن که باردار شوید، به پزشک مراجعه کنید. حدود ۹۰ درصد از زوجها با مشکلات بارداری قابل درمان موفق هستند. جهت اطلاعات بیشتر درباره علل ناباروری، درمان، و تعداد زوجهایی که بعد از درمان بچه‌دار شده‌اند به خواندن ادامه دهید. به یاد داشته باشید که درصد موفقیتها با هم تفاوت دارند چراکه ممکن است هر زوج مشکلات متعددی داشته باشند.

اندومترئوسیس

اندومترئوسیس وضعیتی است که بافت دیواره داخلی رحم (که بافت اندومتری نام دارد) بیرون از رحم رشد پیدا می‌کند و معمولاً فضای بطنی-لگنی را پر می‌کند.

• علایم احتمالی: بعضی زنها هیچ علایمی ندارند در حالی که برخی دیگر دوره‌های قاعدگی یا مقاربت‌های دردناک و درد معمول در ناحیه لگنی دارند.

• راه حل‌های ممکن: داروهای باروری همراه با تلقیح مصنوعی، جراحی برای برداشتن بافت غیرطبیعی یا گشودن لوله، تکنولوژی های نوین در درمان ناباروری.

• میزان موفقیت: داروهای باروری جهت افزایش مقدار تولید تخمها به همراه روش تلقیح مصنوعی، درصد موفقیت را به ۸ تا ۱۷ درصد در هر نوبت می‌رسانند. حدود ۲۰ تا ۵۰ درصد بعد از هر نوبت جراحی منجر به بارداری (طبیعی یا با درمان) می‌شوند.

مشکل تخمک گذاری

مشکل تخمک گذاری وضعیتی (معمولاً هورمونی) است که مانع آزادسازی تخمک رسیده از تخمدانها می‌شود.

• علایم احتمالی: عادات ماهانه نامنظم یا عادت نشدن و خونریزی خیلی زیاد یا خیلی کم که غیرمعمول باشد.

• راه حل‌های ممکن: داروهای باروری و لقاح مصنوعی

• میزان موفقیت: حدود ۷۰ تا ۹۰ درصد زوجها بعد از درمان تخمک گذاری می‌کنند و از این مقدار، ۲۰ تا ۶۰ درصد حامله می‌شوند.

تخمک‌های ضعیف

اگر تخمک‌های شما خراب یا دارای نابهنجاریهای کروموزومی باشند، قادر به حاملگی نخواهید بود. با افزایش سن از کیفیت تخمهای شما کاسته خواهد شد.

علایم احتمالی: هیچ

• راه حل‌های ممکن: بارداری به روش لقاح مصنوعی آزمایشگاهی (IVF) با استفاده از تخم یا جنین اهدایی، یا فرزندخواندگی

• میزان موفقیت: زوجهایی که روش IVF را با تخمهای اهدایی انجام دهند حدود ۳۰ تا ۵۰ درصد شانس بچه دار شدن در هر نوبت IVF دارند.

سندروم تخمدانی پلی کیستیک

سندروم تخمدانی پلی کیستیک وضعیتی است که در آن فولیکولهای کوچک تخمدان نمی‌توانند رشد کرده به فولیکولهای رسیده‌ی بزرگتر تبدیل شوند. از ویژگی بخصوص آن، عدم تعادل هورمونی و الگوهای تخمک گذاری غیرقابل پیش بینی است.

- علایم احتمالی: عادات ماهانه نامنظم، رشد بی اندازه موهای بدن، آکنه، و چاقی
- راه حل های ممکن: اصلاح روش زندگی (رژیم غذایی و ورزش) یا داروهای باروری و لقاح مصنوعی. راه درمان جدید سندروم تخمدانی پلی کیستیک استفاده از داروی دیابتی موسوم به متفورمین (گلوکوفاز) است که امکان تخمک گذاری منظم را فراهم می‌کند.
- میزان موفقیت: بسیاری از بیماران دارای اضافه وزن که ۵ تا ۱۰ درصد وزن بدنشان را کم کنند شروع به تخمک گذاری منظم می‌کنند. حدود ۷۰ تا ۹۰ درصد زنانی که داروهای باروری مصرف می‌کنند تخمک گذاری می‌کنند و از این میان ۲۰ تا ۶۰ درصد باردار می‌شوند. متأسفانه یک تا ۵ درصد از این بارداریها به سقط جنین ختم می‌شود. مصرف داروهای باروری گاه با خطر بالای چندقلویی همراه است.

انسداد لوله های رحمی

انسداد یا آسیب لوله های رحمی مانع رسیدن اسپرم همسران به تخمک و مانع رسیدن تخمک بارور به رحم شما می‌شود. از علل اصلی آن بیماریهای عفونی لگن خاصره، عفونتهای مقاربتی مثل کلامیدیا، و سابقه جراحیهای عقیم‌سازی قبلی است.

• علایم احتمالی: هیچ

- راه حل‌های ممکن: جراحی برای گشایش لوله‌ها، یا لقاح مصنوعی آزمایشگاهی (IVF) چنانچه جراحی موفق نباشد یا به لوله‌ها آنقدر آسیب برسد که قابل تعمیر نباشد.
- میزان موفقیت: درصد باروری‌ها بسته به مکان و وخامت انسداد و مقدار بافت زخم التیام یافته بعد جراحی از ۲۰ تا ۶۰ درصد متغیر است. زوجهایی که روش لقاح مصنوعی را امتحان می‌کنند حدود ۲۰ تا ۴۰ درصد شانس بچدار شدن بعد از هر دوره IVF را دارند.

حساسیت به اسپرم

چنانچه شما واکنش ایمنی به اسپرم نشان دهید – در کمتر از ۲درصد زنها – بدن‌تان پادتنهایی ترشح می‌کند که یاخته‌های اسپرم را از بین

می‌برند.

- علایم احتمالی: هیچ
- راه‌های ممکن: تلقیح مصنوعی یا تکنولوژی‌های نوین در درمان ناباروری (ART)
- میزان موفقیت: حدود ۲۰ تا ۴۰ درصد زوجها در هر نوبت لقاح مصنوعی باردار می‌شوند.

مشکلات بارداری غیرقابل توجیه

اگر پزشکتان نتواند توجیه روشنی برای نازایی شما پیدا کند (جواب همه تست‌ها نرمال باشد)، ممکن است مورد شما را «مشکل غیرقابل توجیه بارداری» تشخیص دهد. برخی متخصصان معتقدند مشکل وزن (اضافه وزن یا کمبود وزن زیاد)، ورزش‌های شدید، و یا حتی سموم محیطی ممکن است از عوامل موثر باشند اما هیچ رابطه مستقیمی بین باروری و این قبیل مشکلات به تایید نرسیده است.

علایم احتمالی: هیچ

- راه‌های ممکن: داروهای باروری همراه با تلقیح مصنوعی یا تکنولوژی‌های نوین در درمان ناباروری (ART) مثل لقاح مصنوعی
- میزان موفقیت: داروهای باروری جهت افزایش مقدار تولید تخمها به همراه روش تلقیح مصنوعی، درصد موفقیت را به ۸ تا ۱۷ درصد در هر نوبت می‌رسانند. بعد از سه سال ناباروری، شانس بچه دار شدن زوج سالانه ۲۰ تا ۲۵ درصد کمتر می‌شود.

مشکلات بارداری مرکب

یک زوج وقتی مشکلات بارداری مرکب دارد که هر دو مرد و زن مشکل باروری داشته باشند یا وقتی که یکی از زوجها چندین مشکل داشته باشد.

- علایم احتمالی: علایم بسته به علت‌ها متغیر هستند.
- راه‌های ممکن: درمان‌ها بسته به دلایل مشکل متفاوتند.
- میزان موفقیت: درصدها بسته به علل مشکل متفاوت هستند

ماله کشی کافی است

سایت های آذرک و آرتا - خرداد ۱۳۹۰

به دنبال سخنان آقای محمد خاتمی رئیس جمهور سابق که از آشتی و پوزش خواهی صحبت کرده بود موج طوفنده ای از اعتراض به پا خواست ... به دو نمونه از این اعتراضات که در سایت بالا ترین باز نشر شده است نگاه کنید تا متوجه بشوید که دیگر نمی توان با ترفند و قیافه حق بجانب و ... مردم را فریب داد. کار مدتهاست که از آشتی و پوزش خواهی گذشته است.

آقای خاتمی اگر قرار باشد از خامنه ای طلب عفو شود، آیا خون اعدام شدگان و کشته شده ها پایمال نمی شود؟

در خبرها آمده بود: «محمد خاتمی، رئیس جمهور پیشین ایران، از هر دو طرف درگیر در مناقشه سیاسی دو سال اخیر در ایران خواسته است از ظلم هایی که بر آنان شده بگذرند و یکدیگر را عفو کنند.» با توجه به صف طولانی اعدامی هایی که در نوبت هستند و آنهایی که خون دادند و رفتند، و نیز شکنجه ها و اینهمه زندانی سیاسی و تجاوزهای صورت گرفته در ۲ سال اخیر، خیلی کوتاه و مختصر چند سوال در ذهن نقش می بندد که ضروری می نماید آقای محمد خاتمی به آنها پاسخ دهد: //یکم: چه ظلمی به علی خامنه ای رفته است؟ //دوم: چه کسی یا کسانی به علی خامنه ای ظلم کرده اند؟ //سوم: آیا انتظار دارید مردم و زندانیان سیاسی از علی خامنه ای طلب عفو کنند؟ //چهارم: آیا اعتقاد دارید از سوی مخالفان احمدی نژاد، ظلمی به رهبر روا داشته شده است؟ //پنجم: اساسا کشته شدن این همه بی گناه به گردن کیست و آیا باید از خون اعدام شدگان سیاسی گذشت؟ //ششم: آیا روزنامه نگاری که طی نامه از رهبر چند سوال نموده و فردای روز انتخابات به زندان افتاده باید از رهبر طلب عفو کند؟ //هفتم: آیا فیلم سازی که در ذهن خود نیت کرده که فیلمی از جریانات انتخابات بسازد و به همین جرم باید در زندان سر کند و پس از آن نیز تا آخر عمر باید کار و شغلی را که بلد است، کنار بگذارد، باید از رهبر طلب عفو کند؟ //هشتم: آیا مادران ندا و اشکان و سهراب و ... باید به رهبر التماس کنند که آنها را و فرزندان کشته شده آنها را عفو کند؟ //نهم: براستی روشن نیست آن «دو طرف درگیر» که شما به آنها اشاره کرده اید که باید از هم گذشت کنند چه کسانی هستند؟ //دهم: آیا فرزندان میرحسین موسوی و مهدی کروبی باید از رهبر طلب عفو کنند که پدرانشان نامزد انتخابات ریاست جمهوری شده اند؟ //یازدهم: آیا آنها که در بازداشتگاه ها و شکنجه گاه ها مورد تجاوز قرار گرفتند، باید از سوی رهبر عفو شوند؟ //آقای خاتمی عزیز چرا نیمچه آبرویی را که طی سالها، قطره قطره کسب کرده اید، می خواهید با این فرمایشات به یکباره از

دست بدهید؟ در پایان از شما تقاضا دارم لطفا نام ۲۰ نفر از کسانی که در طرف مقابل رهبر هستند و باید از علی خامنه‌ای طلب عفو کنند را نام ببرید؟

جناب خاتمی آشتی ای در کار نیست!

جناب آقای خاتمی، آن زمان که عنوان ریاست جمهوری را یدک می کشیدید و باید از زبان مردم سخن می گفتید، سکوت کردید و اجازه دادید هر چه که می خواهند با آزادیخواهان بکنند؛ چه شده است امروز که دیگر مسوولیت و قدرتی ندارید زبان مردم شده اید و می گوئید ظلمی را که به آنان شده است خواهند بخشید؟ شوخی می کنید یا مثلاً می خواهید ریش سفیدی کنید؟ ظلم؟ همین؟ کسی کشته نشده است؟ کسی مورد شکنجه و تجاوز قرار نگرفته است؟ نکند فکر می کنید وسط بازی فوتبال شیشه خانه کسی با توپ شکسته است و می شود با غرامت یا عذر خواهی مساله را حل کرد؟! ما داریم از کشته شدن انسان ها به دست جمهوری اسلامی و رهبرش حرف می زنیم و شما همچنان به فکر حفظ نظام و آرمان های آیت الله خمینی ای هستید که در جنایت، استاد آیت الله خامنه ای بود؟! به راستی شما همچنان دارید از دوران طلایی خمینی حرف می زنید؟! حتا اگر تمام احترامی را که روزی برای شما قایل بوده ام به کار گیرم نمی توانم ننویسم که باید شرم کنید از همین مردم و همین آزادیخواهان. یعنی این مردم که چنین بی گناه، و برای رسیدن به مردم سالاری، به مسلخ رفتند اکنون باید از قصاب خویش پوزش بخواهند؟! شما از انحصار طلبی سخن می گوئید و آن گاه انحصار طلبانه آزادی را آن گونه که خود می خواهید تفسیر می کنید؟! اصلاً منظور شما از ولنگاری چیست که می گوئید مردم ولنگاری نمی خواهند؟ شاید بخواهند شما از کجا می دانید؟ چه کسی به شما این اجازه را داده است که آزادی را این گونه تاویل کنید؟ چه کسی به شما اجازه داده آزادی را در حوزه دین محصور کنید؟ دو سال پیش در نوشته ای از شما خواش کرده بودم دیگر وارد عرصه سیاست نشوید و به احترام تان ”می“ را نثار خاک کرده بودم، ولی اکنون نه می در کار است و نه خواش ... به شما هشدار می دهم اجازه ندارید پا بر خون کشته شدگان راه آزادی بگذارید و برای زنده نگاه داشتن نظامی که پایه هاش بر خون دلمه بسته مردم ایران استوار است دم از آشتی بزنید. آشتی ای در کار نیست زیرا نه می بخشم و نه فراموش می کنم!

مارتینی بدون زیتون-عباس صحرایی

عباس صحرایی - خرداد ۱۳۹۰

فصل دیگری از رمان شام با کارولین

داشتیم اوج می گرفتیم، کاپیتان شخص با مسافران صحبت کرد:

“مسافران عزیز، به شما صبح بخیر می گویم. به اتفاق سفری دوازده ساعته را به “ملبورن“ آغاز کرده ایم، امیدوارم...”

و پاره ای مطالب دیگر. و در پایان مرا که مدتی بود نامزدش بودم معرفی کرد:

“در این سفر طولانی “خانم کارولین“ سر میهماندار شماست.”

و با کمی مکث که همه فکر کردیم حرفهایش تمام شده است، ادامه داد:

“من می دانم که چه سر میهمانداری است. بشما ثابت خواهد کرد... به من که ثابت شده...”

همه مسافرها یکدیگر را نگاه کردند. معمولن کاپیتان ها اینگونه با مسافرها صحبت نمی کنند، غیر متعارف بود. خجالت کشیدم. رفتم سراغش،

در کابین را که باز کردم با خنده گفت:

“دروغ که نگفتم؟“

“ولی همه مسافران با تعجب بهم نگاه کردند“

“خب نگاه کنند.“

“کاپیتان که اینطوری حرف نمی زند“

“مگر نمی دانی؟ من عاشقم، دلم می خواهد، همه بدانند، و خب اینطوری دوستانه تر است، دوازده ساعت وقت کمی نیست.“

وقتی پس از حدود شش ماه، تماس گرفت، و قبول کرد که دعوت به شام مرا بپذیرد، باور نمی کردم باز از “جان“ بگویم، و با خوردن دومین

لیوان شرابی که خودش انتخاب کرده بود، برود سراغ شوهرش، و از خاطره آخرین پروازش با او یاد کند... ولی کاش در همین دنیا باقی مانده

بود، و صحبت به آنجائی که کشانده شد، کشیده نمی شد.

گوشی را که بر داشتم، بی مقدمه و بالحنی گوش نواز گفت:

“شک دارم مرا بشناسی“ مستر امیر“دعوتت به قوت خود باقی است؟“

برای چند لحظه قاطی کردم. چیزهایی یاد می آمد ولی جا نمی افتاد. نتوانستم جواب درستی بدهم. برای پیدا کردن خودم، گفتم:

- لطف چند ثانیه اجازه بدهید:

فورن متوجه شدم کیست و از چه ملاقاتی صحبت می کند. اما اسمش بیاد نمی آمد، نمی دانم چرا "کتی" در ذهنم جاری بود. و بالاخره با تمرکز بیشتر پیدایش کردم.

- کارولین! توئی؟ واقعاً از شنیدن صدایت خوشحال شدم. البته که دعوتم به قوت خود باقی است باعث افتخار من خواهد بود، که شام دیگری را با تو باشم.

"شام با کارولین" یاد آور یکی از شب های فراموش نشدنی من است.

"مستر امیر!" از کدام شام صحبت می کنی، شامی که قبلن با هم بودیم، یا شامی که قرار است میهمان تو باشم. و خندید.

- جواب اینکه از کدام شام صحبت می کنم باشد برای وقتی که تو را دیدم، می خواهم سوپرایزیت کنم.

"سوپرایز؟ چه خوب"

- شنبه شب چگونه؟

"عالیه!"

- کجا؟

"من نظری ندارم، مهماندار توئی، امیر!"

- با رستوران ۳۶۰ درجه چطوری؟

"آن بالا؟! ... سرمان گیج نره؟! ... کاملن موافقم!"

تلفن را که قطع کرد، تمام گذشت شب اولی را که با هم شام خوردیم، و همه حرف هایش به آرامی، بر صفحه مغزم ظاهر شد. و بیاد آمد که آن شب، چه برخورد پیش بینی نشده ای بود. زیبایی چهره، و تراش اندامش حضوری ملموس یافت. بوی دلنشین عطرش فضای اتاقم را پر کرد، و اندوه نشسته در جانش را، چنان حس کردم که ناگهان سرم تیرکشید. اعتراف می کنم که کاملن فراموشش کرده بود.

آن شب که جدا شدیم با این اعتقاد که تکرار نخواهد شد، خدا حافظی کردم. و از روی ادب پیشنهاد کردم که اگر بازگشتی بود، شام دیگری با هم باشیم. و تلفن امشب او نشان داد، که باز می خواهد از زندگیش بگوید، چرا که جز این نمی تواند باشد. کاش بتوانم سنگ صبوری برای غم

بزرگ زندگیش بشوم. گمانم بر این بود که:

شاید فاصله زمانی، خاکستر نشسته بر خاطره شوهر جوان و خلبانش را بیشتر کرده باشد. ولی او را که دیدم، متوجه شدم گمان درستی نبوده است. خوب شد زنگ زد و دعوت به شامی را که فراموش کرده بودم، یاد آور شد و قبول کرد.

مدتی بود که زمینه های افسردگی خفیفی، داشت جوانه می زد. از خانه بیرون رفتن، و با خانمی زیبا و خوش حرف شام خوردن، بی توجه به موضوع صحبت، حتمن می تواند، فشارش را کمتر کند.

“..ما در یکی از پرواز های مشترکمان به “لاس وگاس” ازدواج کرده بودیم، خیلی بی سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره “فوجی” بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم.”

لباس شیک و خوش دوختش، بهانه ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.

- واقعن زیبا و برازنده است.

“پس حواست به من نیست؟... “میلان” بودم، آنجا انتخابش کردم.

- چی را در میلان انتخاب کردی؟ قبلن گفته بودی انتخابت مسیر دیگری داشته است.

“خوشحالم که امشب سرحالی. علاقه من به نشست با تو، برای همین است. خوب می توانی با ذهنیت من بازی کنی.”

چهره اش را برای دلخوری جستجو کردم. نیافتم.

- کارولین! تو واقعن خودت میدانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میز های دیگر هست؟ متوجه نگاه های آن ها شده ای؟

“بله، و چه کنجکاوانه است.”

- بیشتر از روی حسادت است، کار! دستم ندهد خوب است... چه حسرتی می خورند:

“این مرتیکه عوضی با آن ریخت و قیافه، ببین چی به تور زده!”

“امیر، از حرف هایم در مورد “جان” خسته شده ای؟ می بینم که داری به شاخه های دیگری می پری.”

- من آمده ام که تو هرچه دلت می خواهد حرف بزنی، باور کن که با همه ی حواس گوش می دهم. طبیعی است که در این بین اگر مطلبی به

ذهنم رسید، یا توجهم را جلب کرد مطرح می کنم. دلم نمی خواهد رنجیده بشوی. من خودم مدتی است که رو براه نیستم، نمی دانم چرا، گه گاه

انگزایتی“ یقه ام را می گیرد. و امیدوارم نشست و صحبت باتو، در رفع آن موثر باشد. که تا حالا چنین بوده است.”

“امیر! چرا “دیپرشن”؟!، تو در ذهنم یک ایستاده در مقابل مشکلاتی، و نحوه صحبت کردن و رفتارت به من آرامش می دهد. چی شده، حرف

بزن، حرف زدن کمکت می‌کند.“

- داشتم حرف می‌زدم که تو دلخور شدی، و گفתי حواسم به تو نیست.“

“همین گوشه و کنایه هایت است که برایم جالب است. هیچ پرنده ای مثل تو از این شاخ به آن شاخ نمی‌پرد. چه شاخه های خوبی را هم انتخاب می‌کنی.“

- کارولین تو که داری دست مرا از پشت می‌بندی، چه حرف و مسلط شده ای، البته بهتر است بگویم بودی.“

از پشتی صندلی فاصله گرفت، دست هایش را روی میز گذاشت، “کاری که قبلن نکرده بود”، صورتش را مثل کسی که می‌خواهد صدایش را نشنوند، جلو آورد، به چشمانم خیره شد، و در حالیکه چشمان رنگی و جذابش را اشکی نریخته مواج کرده بود، آرام گفت:

“امیر!“

و ساکت شد، داشت بغضی را فرو می‌داد.

“...امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟...چرا این همه با آدم بازی می‌کند؟...چرا خوشی‌ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟“

با تمام علاقه به حرف هایش توجه کردم. هرچند مدتی بود که دیگر به من نگاه نمی‌کرد. و در خودش بود. ولی این سؤال‌ها داشت در مغزم جوانه می‌زدند:

چرا با این همه جوانی و زیبایی، و پس از بیش از یکسال از آن واقعه، هنوز با زندگی آشتی نکرده است؟
و هنوز کسی نتوانسته توجه او را جلب کند؟

چرا هنوز در ذهن و احساس عزادار است؟ شاید هنوز کسی را که، بتواند جای‌گزین در صدی از “جان” بشود نیافته است. ولی بیشتر به نظر می‌رسد که او راه نداده است. زمان شوهر داریش آنقدر کم بوده، که از دست دادنش آن هم بدان شکل، پریشانی خاطر برایش داشته است، بنظر من زمان می‌خواهد. ولی تاکی؟ نمی‌خواستم، اگر چنین است، با سئوالی که مدتی بود در لبه بیان قرار داشت، تکانش بدهم. ولی تصمیم داشتم بهر شکلی مطرحش کنم. بهتر دیدم اول “اگر بشود” کمی فضا را بچرخانم.

تانگوی ملایمی با نور شمع‌های روشن هم خوانی داشت. قبل از سفارش شام، و به دنبال سکوت کوتاهی که پیش آمده بود، به او پیشنهاد رقص دادم. موافقتش کمی دست پاچه ام کرد. گنااهش را به شرابی که در من تاثیر چندانی نکرده بود حواله کردم. در حین رقص که نمی‌دانستم چقدر می‌توانم به او نزدیک شوم، از دهانم پرید:

- ببینم کارولین، نمی‌خواهی ...

برای تمام کردن سئوالم، دنبال کلمات مناسبی می گشتم... ولی اجازه تمرکز نداد و ملایم و آرام نجوا کرد:

“نمی خواهم چی؟”

و خودش را منتظر نشان داد.

- ... نمی خواهی، ازدواج کنی؟

“موافق باشی بنشینیم”

تعجبم را که دید، اضافه کرد.

“نشسته بهتر می توانیم حرف بزنیم. ضمن اینکه زیر فشار این نگاه ها راحت نیستم.”

برای اینکه قصد شخصی را در سئوالم دنبال نکند، ضمن موافقت برای برگشت به سر جایمان، گفتم:

- من خودم را برادر بزرگ تو می دانم، و اگر پا در حصار تفکرت می گذارم، مرا ببخش. دلم نمی خواهد خواهر خوشگل و جوانم، کما کان، در

تلاتم اندوهی بزرگ غرق باشد. و با تاکید گفتم:

Life is too short ... و خوشگلی و جوانی هم زود گذر است ...

وقتی نشستیم، دستمالی را با ملایمت به چشمانش نزدیک کرد.

“امیر! تو متاهلی؟”

- بودم.

“پس آن خانمی که چندین بار تو را همراهی کرده بود، همسرت نیست؟”

- نه.

“امیر تو را بخدا تلگرافی جوابم را نده”

واقعن متوجه نمی شدم، که قصدش چیست. شاید با همه تذکری که داده بودم سئوالم را شخصی گرفته بود. فکر من بیرون کشاندن او از دنیای افسوس از دست دادن “جان” بود. می خواستم به نحوی با زندگی آشنی کند. می خواستم آغاز دیگری داشته باشد. تا ادامه بودن با او، ادامه مراده بیشتر و مستمر با او که مورد علاقه من نیز بود، میسر بشود. داشتم به او عادت می کردم و بودن با او خوشحالم می کرد. تنها بودم، حال و روز درستی هم نداشتم، هم صحبتی با او در روحیه ام تاثیری کارآمد داشت. این جوری که حالا بود، به دیدار هائی هراز گاه محدود می شد، دیدار هائی که ممکن بود بهر دلیلی کاملن قطع شود. دیدن گه گاه او، داشت به یک نیاز تبدیل می شد. تصور اینکه دیدار هایمان تکرار نشود، فکرم را مشغول کرده بود. مدتی بود به سئوال او پاسخ نداده بودم، و در سکوت، افکار خودم را زیرو رو می کردم.

“امیر! کجائی؟ پس شامت کو؟”

دست پاچه گارسون را صدا زد.

- واقعن پوزش می خواهم. گفتم که حال روحی درستی ندارم. عجب میزبان بی خیالی. و با مزه ای ادامه دادم: - خیلی جرات می خواهد، با نازنینی چون تو، بتوانی چنین بی توجه باشی. برای همه تعارفات و مزه پرانی هایم تره هم خرد نکرد. صورت غذا را گرفت، روی میز گذاشت، و چیزی به گارسون گفت که متوجه نشدم. و ادامه داد:

“لطفن قبلن مارتینی را بیاورید، بدون زیتون”

گارسون که رفت، گفت:

“مارتینی برای هردویمان سفارش دادم، اگر جرات داری بگو نه.”

واقعن آفرین! تا می دید دارم کم می آورم، راه می دهد.

- تا حالا نخورده ام. و نمی دانم با زیتون و بی زیتونش چه فرقی دارد. من که مثل تو، شرق و غرب زمین را بهم ندوخته ام. نظارت بر مسافران “فرست کلاس”، و “سِرَو” میهمانانی چنان متمول، با دنیای من فاصله زیادی دارد. یادم هست که گفته بودی در بعضی از مسیرها هزینه بلیط پرواز های درجه یک، از یازده هزار دلار هم بیشتر است. سِرَو چنین مسافرانی، حتمن به آموزش کافی نیاز دارد. مارتینی با و بدون زیتون، که سهل است، بایستی از نحو سرو خیلی چیزهای دیگر نیز آگاه بود... با این همه، بزن بریم، بگذار، دشت کنم مارتینی را، حالا گیرم بدون زیتون.

“امیر من واقعن دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم. خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم. عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه ام می کند.” درست همانی را عنوان کرد که در جان من وول می خورد. من هم همین احساس را نسبت به او داشتم.

خودم را پیدا کردم، و متوجه شدم که کم دارم به منطقه ممنوعه پا می گذارم. این من بودم که داشتم به او معتاد می شدم. تلاش کردم دهنه سرکشی آغاز شده را بکشم. نمی خواستم سد موجود شکسته شود. بهتر دیدم یک جورائی سرو ته شب را هم بیاورم. پس از مزه مزه کردن مارتینی، گفتم:

- بنظر نمی رسد چیز بدی باشد.

و ادامه دادم:

قصد من از اینکه پرسیدم:

- نمی خواهی ازدواج کنی، جلب توجه تو، به خودت است. زندگی، سرشار از رخداد های خوب و بد است، باید گذاشت پس از مدتی خاطره

باشوند. می توان آنها را داشت ولی نمی توان زندگی حال، و جریان روز مره را به پای آن ها قربانی کرد، کاری که بنظر می رسد تو پیشه کرده ای. کم کم باید از ”جان“ فاصله بگیری، و ضمن عزیز داشتن یاد و خاطره او، به راه سرانجام بروی. اگر اجازه بدهی بهر شکلی که خواهی، به تو کمک خواهم کرد.

قهوه پس از شام را زمینه خدا حافظ ی یافتم. در تدارک اجرای آن بودم که کارتی از کیفش در آورد، دور یکی از شماره تلفن ها خط کشید و به دستم داد:

“امیر! تا اینجا هستم، شماره تلفنم این است. دلم می خواهد بیشتر در تماس باشیم.”

- مگر باز قصد رفتن داری؟ تو اصلن معلوم هست چکار می کنی؟ کجا می روی؟ و برای چی؟...

“داری می شوی امیری که دلم می خواهد. پرسو جوهای مرد را در این حد، دوست دارم. از تنهایی درم می آورد. مگر برایت مهم است که چکار می کنم؟”

با همه دقت و داده بودم. واکنشی چنین، بی تردید ریشه در چیزی بیشتر از علاقه داشت، و او به خوبی در یافته بود. تصمیم گرفتم برای شناخت بیشتر او، ادامه بدهم. نمی دانم چرا ویرم گرفته بود.

- وقتی با مردی شام می خوری، می رقصی و او را دعوت به مارتینی، آن هم بدون زیتون! می کنی، طبیعی است که به این پرسو جو ها هم می رسد. و به شوخی ادامه دادم: آخه مردی گفتن.

آرام، و با کمی عشو ه گفت:

“یعنی تو هم، امیر!؟”

- این دلیل علاقه است.

“چه نوع علاقه ای؟”

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش بر ایم مهم بود. جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

“خوشحالم!”

- از چی؟

“از اینکه چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت گفتی.”
بدون واکنش نگاهش کردم.

دو راهی، شهادت انتخاب می خواهد. و تحمل اشتباه ناشی از آن را. در این تنگنا همیشه فقط خودت هستی و بار حاصل را، هرچه که باشد بایستی به تنهائی بر گرده بگیری، و از پا نیفتی.

در آپارتمانی یک خوابه شخصی، زندگی می کردم. نزدیک دانشگاهی که در آن ادبیات فارسی را درس می دادم، جز دین های گاه گاه خواهرم و یکی دو دوستی که برایم باقی مانده بود، معاشرت دیگری نداشتم. اولین ظهور کارولین، فقط یک شام اتفاقی بود، ولی این بار از روزی که تلفن کرد، حال دیگری را به همه زندگیم پاشید. به تنهائی و در خودم بودن، عادت کرده بودم. ولی کارولین داشت در آن نفوذ می کرد، نفوذی که نمی خواستم.

او به کسی که سرشار از زندگی و شوق باشد، نیاز داشت. ده سال اختلاف سنی و دردو فرهنگ متفاوت، دیدها را متفاوت می کند. من داشتم به عرفان نزدیک می شدم، ولی او، به کسی نیاز داشت که از هیجان به زندگی، لبریز باشد. و او، متأسفانه به اشتباه داشت در من جا نشین “جان” را می یافت.

و البته احساس من نیز، شمارش معکوس را شروع کرده بود. اگر راه می دادم “که سخت دلم می خواست” او را از چاله “جان” به چاه “امیر” می کشاندم. و این همان دو راهی بود که گفتم.

“امیر مثل اینکه حالت خوب نیست، در باز گشت من رانندگی می کنم. راه آمدن را بلد نبودی، ولی می دانم چگونه بر گردم. بی تامل گفتم: – حتمن این کار را بکن، به نفع هر دوی ماست.

“چی به نفع هر دوی ماست؟”

خودم را پیدا کردم

- من باید مارتینی را با زیتون می خوردم، بی زیتونش مثل اینکه سازگارم نبوده است. و لبخند زدم، که افاقه نکرد. کم کم راه افتادیم ...

“امیر! آدرس خانه ات کجاست؟”

- تو که گفتی راه برگشت را می دانی.

“من برگشت تا خانه خودم را میدانم، همانجائی که تو “pick up” ام کردی.”

- خب تا همانجا برو، تو که پیاده شدی، من خانه ام را پیدا می کنم.

“پس نمی خواهی من درست را بدانم؟”

- این حرف ها چیه؟ خانه من قلب من است که تو راه آن را خوب می دانی.

“امیر کاش با مارتینی، زودتر آشنا شده بودی.”

- کارولین! با زیتونش هم همین طور است؟

“چطور است؟”

- شب بخیر کارولین! فردا تماس می گیرم.

تا صبح نخوابیدم. شب بسیار طولانی و سختی بود. رای که در سپیده دم آن شب صادر شد، آغاز شب سیاهی بود. که زندگیم را زیرو رو کرد، تباهم کرد. نمی دانستم فشار دندان می تواند این همه جگر را به درد بیاورد. چاره ای نداشتم. کارولین گمشده اش را در من که به هیچ روی مناسب او نبودم یافته بود. من نیز داشتم بی تابش می شدم. می دانستم که این تصمیم ضربه دیگری است بر احساس ترمیم نشده او. و می دانستم که اگر فقط یکبار دیگر با او بیرون بروم تمامی مقاومتم را از دست خواهم داد. تلفنم را فردای آن شب قطع کردم، و این یادداشت را بدون اشاره به جوانه های علاقه اش به من، در صندوق پستی او که در کنار در خانه اش قرار داشت انداختم.

“ساده بگویم، داشتم شدیدن به تو علاقمند می شدم. خودم را مناسب تو نیافتم. نمی خواستم آنگاه که دیر شده باشد متوجه بشوی. می دانم که اگرحتا یکباردیگر تو را ببینم کارم بسی مشکل تر از حالا خواهد شد، بهمین خاطر صلاح دیدم بدین شکل از تو جدا شوم. اطمینان دارم، تو با همه مشخصات یگانه ای که داری، زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود...”

در کوتاهترین زمان خانه ام را فروختم و از آن شهر رفتم...و برای همیشه از دسترس او گم شدم.

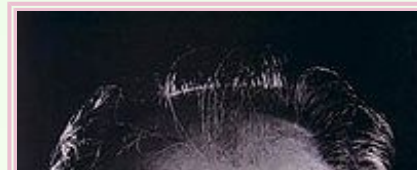
شماره ۱۱۵ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه»

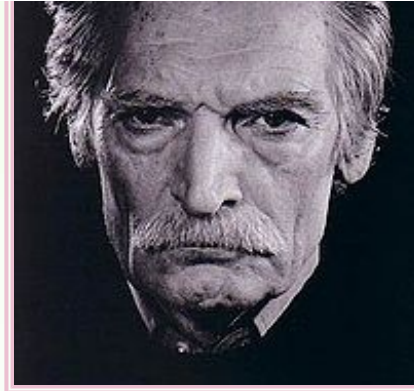
مردی که در کوچه می رفت-محمود دولت آبادی

محمود دولت آبادی - خرداد ۱۳۹۰

کوتاه در مورد محمود دولت آبادی

محمود دولت آبادی نویسنده معروف معاصر در ۱۰ مرداد سال ۱۳۱۹ در دولت آباد بیهق متولد شد و در خانواده ای روستایی که از راه کار بر زمین سخت کویر





؛ روزگار می گذرانند بزرگ شد . کودکی اش در روستا سپری شد . برای تحصیل به دولت آباد رفت و همزمان به کارهای گوناگونی از جمله کفافی و سلمانی گری تا کارگری در کارخانه پرداخت . در ۲۰ سالگی به تهران مهاجرت کرد و برای جامه عمل پوشاندن به دغدغه های اصلی ذهنش به کار نوشتن و بازی در تئاتر مشغول شد و از راه کارگری در چاپخانه امرار معاش می کرد.

مردی که در کوچه می رفت هنوز به صرافت نیفتاده بود به یاد بیاورد که سیزده سالی می گذرد که او به چهره ی خودش در آینه نگاه نکرده است. همچنین دلیلی نمی دید به یاد بیاورد که زمانی در همین حدود می گذرد که او خندیدن خود را حس نکرده است. قطعاً به یاد گم شدن شناسنامه اش هم نمی افتاد اگر رادیو اعلام نکرده بود که افراد می باید شناسنامه ی خود را نو و تجدید کنند. وقتی اعلام شد که شهروندان عزیز موظف اند شناسنامه ی قبلی شان را از طریق پست به محل صدور ارسال دارند تا بعد از چهار هفته بتوانند شناسنامه ی جدید خود را دریافت کنند، مرد به صرافت افتاد دست به کار جستن شناسنامه اش بشود، و خیلی زود ملفت شد که شناسنامه اش را گم کرده است. اما این که چراتصور می شود سیزده سال از گم شدن شناسنامه ی او می گذرد، علت این که مرد ناچار بود به یاد بیاورد چه زمانی با شناسنامه اش سر و کار داشته است، و آن برمی گشت به حدود سیزده سال پیش یا — شاید هم سی و سه سال پیش، چون او در زمانی بسیار پیش از این، در یک روز تاریخی شناسنامه را گذاشته بود جیب بغل بارانی اش تا برای تمام عمرش، یک بار برود پای صندوق رای و شناسنامه را نشان بدهد تا روی یکی از صفحات آن مهر زده بشود. بعد از آن تاریخ دیگر باشناسنامه اش کاری نداشت تا لازم باشد بداند آن را در کجا گذاشته یا در کجا گم اش کرده است. حالا یک واقعه ی تاریخی دیگر پیش آمده بود که احتیاج به شناسنامه داشت و شناسنامه گم شده بود. اول فکر کرد شاید شناسنامه در جیب بارانی مانده باشد، اما نبود. بعد به نظرش رسید ممکن است آن را در مجری گذاشته باشد، اما نه ... انجا هم نبود. کوچه راطی کرد، سوار اتوبوس خط واحد شد و یکر است رفت به اداره ی سجل احوال. در اداره ی سجل احوال جواب صریح نگرفت و برگشت، اما به خانه اش که رسید، به یاد آورد که انگار به او گفته شده برود یک استشهاد محلی درست کند و بیاورد اداره. بله، همین طور بود. به او این جور گفته شده بود. اما ... این استشهاد را چه جور باید نوشت؟ نشست روی صندلی و مداد و کاغذ را گذاشت دم دستش، روی میز. خب ... باید نوشته شود ما امضاء کنندگان ذیل گواهی می کنیم که شناسنامه ی آقای ... مفقودالثر شده است. آنچه را که نوشته بود با قلم فرانسه پاکتویس کرد و از خانه بیرون آمد و یکر است رفت به دکان بقالی که هفته ای یک بار از آنجا خرید می کرد. اما دکاندار که از دردسر خوشش نمی آمد، گفت او را نمی شناسد. نه این که شناسدش، بلکه اسم او را نمی داند، چون تا امروز به صرافت نیفتاده اسم ایشان را بخواهد بداند. به خصوص که خودتان هم جای اسم را خالی گذاشته اید!

بله، درست است.

باید اول می‌رفته به لباسشویی، چون هر سال شب عید کت و شلوار و پیراهنش را یک بار می‌داده لباسشویی و قبض می‌گرفته. اما لباسشویی، با وجودی که حافظه‌ی خوبی داشت و مشتری‌هایش را — اگر نه به نام اما به چهره — می‌شناخت، نتوانست او را به جا بیاورد؛ و گفت که متاسف است، چون آقا را خیلی کم زیارت کرده است. لطفاً ممکن است اسم مبارکتان را بفرمایید؟ خواهش می‌شود؛ واقعا که.

دست کم قبض، یکی از قبض‌های ما را که لابد خدمتتان است بیاورید، مشکل حل خواهد شد.

بله، قبض.

آنجا، روی ورقه‌ی قبض اسم و تاریخ سپردن لباس و حتا اینکه چند تکه لباس تحویل شد را با قید رنگ آن، می‌نویند. اما قبض لباس... قبض لباس را چرا باید مشتری نزد خود نگه دارد، وقتی می‌رود و لباس را تحویل می‌گیرد؟ نه، این عملی نیست. دیگر به کجا و چه کسی می‌توان رجوع کرد؟ نانوائی؟ دکان نانوائی در همان راسته بود و او هر هفته، نان هفت روز خود را از آنجا می‌خرید. اما چه موقع از روز بود که شاگرد شاطر کنار دیوار دراز کشیده بود و گفت پخت نمی‌کنیم آقا، و مرد خود به خود برگشت و از کنار دیوار راه افتاد طرف خانه اش، با ورقه‌ای که از یک دفترچه‌ی چهل برگ کنده بود.

پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق که ایستاد، خیره ماند به جلبک‌های سطح آب حوض، اما چیزی به یادش نیامد. شاید دم غروب یا سر شب بود که به نظرش رسید با دست پر راه بیفتد برود اداره مرکزی ثبت احوال، مقداری پول رشوه بدهد به مامور بایگانی و از او بخواهد ساعتی وقت اضافی بگذارد و رد و اثری از شناسنامه‌ی او پیدا کند. این که ممکن بود؛ ممکن نبود؟ چرا...

چرا... چرا ممکن نیست؟

با پیرمردی که سیگار ارزان می‌کشید و نی مشتک نسبتاً بلندی گوشه‌ی لب داشت به توافق رسید که به اتفاق بروند زیرزمین اداره و بایگانی را جستجو کنند؛ و رفتند. شاید ساعتی بعد از چای پشت ناهار بود که آن دو مرد رفتند زیرزمین بایگانی و بنا کردند به جستجو. مردی که شناسنامه‌اش گم شده بود، هوشمندی به خرج داده و یک بسته سیگار با یک قوطی کبریت در راه خریده بود و باخود آورده بود. پس مشکلی نبود اگر تا ساعتی بعد از وقت اداری هم توی بایگانی معطل می‌شدند؛ و با آن جدیتی که پیرمرد بایگان آستین به آستین به دست کرده بود تا بالای آرنج و از پشت عینک ذره بینی‌اش به خطوط پرونده‌ها دقیق می‌شد، این اطمینان حاصل بود که مرد ناامید از بایگانی بیرون نخواهد آمد. به خصوص که خود او هم کم دست به کمک برده بود و به تدریج داشت آشنای کار می‌شد.

حرف الف تمام شده بود که پیرمرد گردن راست کرد، یک سیگار دیگر طلبید و رفت طرف قفسه‌ی مقابل که با حرف ب شروع می‌شد، و

پرسید فرمودید اسم فامیلتان چه بود؟ که مرد جواب داد من چیزی عرض نکرده بودم. بایگان پرسید چرا؛ به نظرم اسم و اسم فامیلتان را فرمودید؛ درآبدارخانه! و مرد گفت خیر، خیر... من چیزی عرض نکردم. بایگان گفت چطور ممکن است نفرموده باشید؟ مرد گفت خیر... خیر.

بایگان عینک از چشم برداشت و گفت خوب، هنوز هم دیر نشده. چون حروف زیادی باقی است. حالا بفرمایید؟ مرد گفت خیلی عجیب است؛ عجیب نیست؟! من وقت شمارا بیهوده گرفتم. معذرت می‌خواهم. اصل مطلب را فراموش کردم به شما بگویم. من... من هرچه فکر می‌کنم اسم خود را به یاد نمی‌آورم؛ مدت مدیدی است که آن را نشنیده‌ام. فکر کردم ممکن است، فکر کردم شاید بشود شناسنامه‌ای دست و پا کرد؟ بایگان عینکش را به چشم گذاشت و گفت البته... البته باید راهی باشد. اما چه اصراری دارید که حتماً... و مرد گفت هیچ... هیچ... همین جور بیخودی... اصلاً می‌شود صرف نظر کرد. راستی چه اهمیتی دارد؟ بایگان گفت هرچور میلتان است. اما من فراموشی و نسیان را می‌فهمم. گاهی دچارش شده‌ام. با وجود این، اگر اصرار دارید که شناسنامه‌ای داشته باشید راه‌هایی هست. بی‌درنگ، مرد پرسید چه راه‌هایی؟ و بایگان گفت قدری خرج بر می‌دارد. اگر مشکلی نباشد راه حلی هست. یعنی کسی را می‌شناسم که دستش در این کار باز است. می‌توانم شما را ببرم پیش او. باز هم نظر شما شرط است. اما باید زودتر تصمیم بگیرید. چون تا هوا تاریک نشده باید برسیم.

اداره هم داشت تعطیل می‌شد که آن دو از پیاده رو پیچیدند توی کوچه‌ای که به خیابان اصلی می‌رسید و آنجا می‌شد سوار اتوبوس شد و رفت طرف محلی که بایگان پیچ واپیچ‌هایش را می‌شناخت. آنجا یک دکان دراز بود که اندکی خم درگرفته داشت، چیزی مثل غلاف یک خنجر قدیمی. پیرمردی که توی عبایش دم در حجره نشسته بود، بایگان را می‌شناخت. پس جواب سلام او را داد و گذاشت با مشتری برود ته دکان. بایگان وارد دکان شد و از میان هزار هزار قلم جنس کهنه و قدیمی گذشت و مرد را یکر است برد طرف دربندی که جلوش یک پرده‌ی چرکین آویزان بود. پرده را پس زد و در یک صندوق قدیمی را باز کرد و انبوه شناسنامه‌ها را که دسته دسته آنجا قرار داده شده بود، نشان داد و گفت بستگی دارد، بستگی دارد که شما چه جور شناسنامه‌ای بخواهید. این روزها خیلی اتفاق می‌افتد که آدم‌هایی اسم یا شناسنامه، یا هر دو را گم می‌کنند. حالا دوست دارید چه کسی باشید؟ شاه یا گدا؟ اینجا همه جورش را داریم، فقط نرخ‌هایش فرق می‌کند که از آن لحاظ هم مراعات حال شما را می‌کنیم. بعضی‌ها چشم‌شان رامی‌بندند و شانس‌ی انتخاب می‌کنند، مثل برداشتن یک بلیت لاتاری. تا شما چه جور سلیقه‌ای داشته باشید؟ مایلید متولد کجا باشید؟ اهل کجا؟ و شغل‌تان چی باشد؟ چه جور چهره‌ای، سیمایی می‌خواهید داشته باشید؟ همه جورش میسر و ممکن است. خودتان انتخاب می‌کنید یا من برای‌تان یک فال بردارم؟ این جور شانس‌ی ممکن است شناسنامه‌ی یک امیر، یک تاجر آهن، صاحب یک نمایشگاه اتومبیل... یا یک... یک دارنده‌ی مستغلات... یا یک بدست آورنده‌ی موافقت اصولی به نام شما دربیاید. اصلاً نگران نباشید. این یک امر عادی است. مثلاً این دسته از شناسنامه‌ها که با علامت ضربدر مشخص شده، مخصوص خدمات ویژه است که... گمان نمی‌کنم مناسب سن و سال شما باشد؛ و

این یکی دسته به امور تبلیغات مربوط می شود؛ مثلاً“ صاحب امتیاز یک هفته نامه یا به فرض مسؤول پخش یک برنامه ی تلویزیونی. همه جورش هست. و اسم؟ اسمتان دوست دارید چه باشد؟ حسن، حسین، بودرجمهر و ... یا از سنخ اسامی شاهنامه ای؟ تا شما چه جورش را بپسندید؛ چه جور اسمی را می پسندید؟

مردی که شناسنامه اش را گم کرده بود، لحظاتی خاموش و اندیشناک ماند، و پس از آن گفت اسباب زحمت شدم؛ باوجود این، اگر زحمتی نیست بگرد و شناسنامه ای برایم پیداکن که صاحبش مرده باشد. این ممکن است؟ بایگان گفت هیچ چیز غیرممکن نیست. نرخش هم ارزان تر است. ممنون؛ ممنون!

بیرون که آمدند پیرمرد دکان دار سرفه اش گرفته بود و در همان حال برخاسته بود و انگار دنبال چنگک می گشت تا کرکره را بکشد پایین، و لابه لای سرفه هایش به یکی دو مشتری که دم تخته کارش ایستاده بودند می گفت فردا بیایند چون ته دکان برق نیست و ... مردی که در کوچه می رفت به صرافت افتاد به یاد بیاورد که زمانی در حدود سیزده سال می گذرد که نخندیده است و حالا ... چون دهان به خنده گشود با یک حس ناگهانی متوجه شد که دندان هایش یک به یک شروع کردند به ورا آمدن، فرو ریختن و افتادن جلو پاها و روی پوزه ی کفش هایش، همچنین حس کرد به تدریج تکه ای از استخوان گونه، یکی از پلک ها، ناخن ها و ... دارند فرو می ریزند؛ و به نظرش آمد، شاید زمانش فرا رسیده باشد که وقتی، اگر رسید به خانه و پا گذاشت به اتاقش، برود نزدیک پیش بخاری و یک نظر برای آخرین بار در آینه به خودش نگاه کند!

شماره ۱۱۵ 📮 داستان 💬 بدون دیدگاه »

تابلوی خاکستری – مجید قنبری

مجید قنبری - خرداد ۱۳۹۰

فقط به فاصله ی یک کیلومتر از میدان آزادی به سمت غرب ، پل بزرگی از روی جاده گذشته و از کنار ساختمان های یک شکل و بلند اکباتان در جهت شمال امتداد یافته است . اتوبوس های شرکت ما روی همین پل می ایستند تا کارمندان را سوار کنند و به خانه های شان برسانند . من همیشه آخرین صندلی کنار شیشه را در انتهای اتوبوس انتخاب می کنم تا دیگر کسی نتواند عقب تر و پشت من بنشیند . به این ترتیب بیش تر احساس امنیت می کنم .

اگر آسمان ابری باشد ، مثل امروز گرفته و خفه ، از شیشه ی کنارم به آپارتمان های سیمانی شهرک اکباتان نگاه می کنم که پشت سر هم در

ردیف‌های منظم در دل آسمان قد کشیده‌اند بی‌آن‌که کوچک‌ترین نشانی از حیات و زندگی در خود داشته باشند. نه پرده‌ای کنار زده می‌شود و نه پنجره‌ای باز می‌شود. نه رختی می‌بینی روی طنابی و نه حتی کودکی که در محوطه‌ی زیر آپارتمان‌ها بازی کند. در روزهای ابری شیشه‌ی انتهایی اتوبوس من، منظره‌ای بی‌روح و غمگین را قاب می‌گیرد. تابلویی از ردیف آپارتمان‌ها بر زمینه‌ای سُر‌بی‌رنگ و ملال‌آور. اتوبوس که راه می‌افتد تازه متوجه می‌شوم که نم بارانی هم می‌زند. آن هم از روی حرکت برف‌پاک‌کن‌های شیشه‌ی جلو که با صدایی خشک و تیز روی شیشه کشیده می‌شوند. انگار که کسی بخواهد با حرکت دست یاد و خاطره‌ای را از ذهن خود دور کند. برف‌پاک‌کن‌ها بالا و پایین می‌روند و در حالی که کمان بزرگی از یک دایره را رسم می‌کنند، شیشه‌ی جلو را می‌سایند ولی تابلو همان است که بود، یک خاکستری بی‌انتها.

با صدای یک‌نواخت برف‌پاک‌کن‌ها و حرکت آرام اتوبوس کم‌کم چشم‌های‌ام سنگین می‌شوند و از کابوسی به کابوسی دیگر می‌روم. می‌بینم که پشت پنجره‌ی بسته‌ی اتاقم ایستاده‌ام و به خیابان نگاه می‌کنم. خیابان خیس و خلوت و تاریک است. دو لکه‌ی نورانی از انتهای خیابان نزدیک می‌شوند. میدان کوچکی را دور می‌زنند و در جلوی خانه توقف می‌کنند. حالا می‌توانم اتومبیل را هم ببینم که استیشن سیاه رنگ کوچکی است. مرد تنومندی از آن پیاده و وارد ساختمان ما می‌شود. بعد از چند لحظه با جسمی که لای ملحفه‌ی سفیدی پیچیده شده از ساختمان خارج می‌شود. مرد دیگری درهای عقب استیشن را باز می‌کند. پیش از آن‌که بسته‌ی ملحفه‌پیچ را درون اتومبیل سُر دهند، من پاهای کوچک سفید و برهنه‌ای را می‌بینم که از انتهای ملحفه بیرون زده‌اند. با کف دست‌ان‌ام به شیشه‌ی پنجره می‌کوبم و فریاد می‌کشم اما صدایی از گلو‌ی‌ام خارج نمی‌شود. انگار که درون تُتْگِ بلور پر از آبی غوطه‌ورم. لب‌های‌ام بی‌صدا باز و بسته می‌شوند. و فقط باریکه‌ای از حباب‌های هوا از دهان‌ام تا سطح آب امتداد می‌یابد. حجم آب ضرب دست‌ها و صدای حنجره‌ام را در خود خفه می‌کند. بار دیگر اتومبیل حرکت می‌کند و در جاده‌ای تاریک و خیس دور و دورتر می‌گردد تا سرانجام درون ابر تیره و غلیظی که تا سطح آسفالت خیابان پایین آمده است، فرو می‌رود. باز هم من پشت همان پنجره‌ام. ساکت و خاموش، و دیگر هیچ جز غرغره‌ی خشک و تیز برف‌پاک‌کن‌ها...

اگر هوا مثل امروز ابری باشد و نم بارانی هم بزند، تا کلید را در قفل بچرخانم، در باز شود و من وارد ساختمان شوم، کمی خیس هم شده‌ام. ساختمان جنوبی و کهنه است با دالانی تاریک و نمور و چند لامپ سوخته که کسی در فکر تعویض آن‌ها نیست. در هوای ابری کم‌ترین شعاع نوری به راهرو نمی‌تابد.

کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌روم تا به طبقه سوم می‌رسم. به همراه اندوهی که با خود آورده‌ام وارد آپارتمان می‌شوم و مثل همیشه وقتی دخترم با آغوشی باز به طرف‌ام می‌آید، دلام می‌گیرد. همچون زمینه‌ی آن تابلو، خاکستری و سُر‌بی‌ام. دخترم دست مرا می‌گیرد و دنبال خود می‌کشد تا سارا دخترک همسایه‌ی جدیدمان را به من نشان دهد:

« بابایی ، سارا اومده با هم بازی کنیم . »

سارا با صدایی ضعیف و مودب می‌گوید : « سلام »

اندوه همراه مرا از پا می‌اندازد . روی تخت‌خواب کوچک دخترم می‌نشینم با آرنج‌ها بر گردی زانو و دست‌ها روی شقیقه . سارا دخترکی پنج ساله است . لاغر و نحیف و زرد با رفتاری متین و مودبانه . در سمت چپ گردن‌اش برآمدگی بزرگی لجوج و سمج حضور خود را تاکید می‌کند . هرچند که نادیده‌اش بگیری یا فکر کنی که نیست . اما هست ، همان‌جا سمت چپ گردن‌اش ، برجسته و بزرگ . انگار همین برجستگی باعث شده است تا پوست صورت دخترک کشیده و چشم چپ‌اش کاملاً بسته شود . با چشم دیگرش مستقیماً به من نگاه می‌کند . بر اثر معالجات شیمیایی طولانی لثه‌های‌اش سیاه شده است و حتی یک دندان در دهان‌اش نمانده ، ولی با این‌همه یک زیباییِ انگار تباه شده در چهره‌اش و در عمق تنها چشم بازش دیده می‌شود .

دخترم می‌گوید : « بابایی ، سارا منو به جشن تولدش دعوت کرده ، قراره برف شادی‌ام بگیره . »

سارا اضافه می‌کند : « با یه عالمه بادکنک »

او را با خشونت به طرف خودم می‌کشم و می‌پرسم : « حالا تولد کی هست ؟ »

سارا کمی وحشت‌زده جواب می‌دهد : « مامان‌ام می‌گه سال دیگه اول بهار . شاید تا اون موقع بابام هم برگرده . »

نه ، هنوز آسمان ابری است . بیرون پشت پنجره باران همچنان می‌بارد . خانه‌ام تاریک است . از روی تخت بلند می‌شوم و کلید چراغ را می‌زنم . از اتاق دخترم بیرون می‌آیم . همسرم ایستاده و نگاه‌ام می‌کند . نمی‌دانم در چشم‌های‌ام چه می‌بیند که می‌گوید : « دوباره شروع کردی ؟ »

اما من می‌دانم که شروع نکرده‌ام . من زیر این آسمان گرفته و سنگین فقط هستم و هنوز هیچ چیز را شروع نکرده‌ام .

می‌گویم : « سارا دختر خوبیه . »

همسرم تایید می‌کند : « فوق‌العاده‌ست ، ولی این دلیل نمی‌شه که ما به کارهای مادرش اعتراض نکنیم . »

بی‌اختیار به یاد دیوارهای بلند و سیمانی اکباتان می‌افتم که محکم و بی‌تفاوت در دل آسمان قد کشیده‌اند . من می‌دانم که سارا بهار سال آینده را هرگز نخواهد دید . این را مادرش گفت ، دیشب وقتی که می‌خواستم از آپارتمان خارج شوم . تو چارچوب در ایستاده بود . کوتاه قد و چاق با آرایشی غلیظ . مرا که دید سلام کرد : « ببخشید آقای نجاتی . می‌شه چند دقیقه مزاحمتون بشم . »

گفتم : « خواهش می‌کنم ، بفرمایید . »

- : « امشب هوا خیلی سرد شده ، اما من هنوز بخاری رو وصل نکردم . می‌دونین که ، خونه‌ی ما مرد نداره . می‌ترسم بچه‌ها سرما بخورن .

گفتم شاید شما بتونین کمکمون کنین . »

آپارتمان‌شان دو اتاق داشت ، یکی بزرگ و دیگری کوچکتر . به همراه مادر سارا به اتاق کوچکتر رفتم و او محلی را که بخاری باید نصب می‌شد ، نشان‌ام داد . کُتام را درآوردم و مشغول شدم . مادر سارا روبه‌روی‌ام ایستاده بود با لباس سفید بلند و نازکی که طرح اندام‌گوشی‌اش را به‌طرز هوس‌انگیزی می‌نمایاند . در حالی‌که شیلنگ لاستیکی را به لوله‌ی گاز وصل می‌کردم ، چشمان سیاه‌اش را می‌دیدم که انگار به من می‌خندیدند و چه‌قدر شبیه همان تک چشم باز سارا بودند . سر دیگر شیلنگ را هم به بخاری وصل کردم . مادر سارا برای دادن پیچ‌گوشی نزدیکتر آمد و وقتی خم شد تا آن را در دست‌های من بگذارد ، پستان‌های درشت‌اش را از یقه‌ی باز پیراهن‌اش دیدم . حس کردم بیش از حد لازم به من نزدیک شده است . نفس‌ام بند آمده بود . صدای بی‌روح مجری برنامه‌ی کودک تلویزیون از اتاق بزرگتر به گوش می‌رسید .

بست‌های دو طرف شیلنگ را با پیچ‌گوشی محکم کردم و با صدای گرفته‌ای گفتم : « بی‌زحمت یه کم آب‌صابون بیارید . » رفتم طرف پنجره و آن را کمی باز کردم . نفس عمیقی کشیدم . هوای سرد چندش‌انگیزی به ریه‌های‌ام هجوم آورد . برگشتم به سمت بخاری تا مطمئن شوم که نشی گاز وجود ندارد . مادر سارا ظرف آب‌صابون را آورد و در دست‌های لرزان من گذاشت . بعد نزدیکتر آمد ، آن‌قدر که می‌توانستم تمام برجستگی‌ها و فرورفته‌گی‌های اندام‌اش را حس کنم . سینه‌های درشت‌اش با هیجان بالا و پایین می‌رفتند . زیر لب گفت : « دست‌هاتون می‌لرزن . »

شتاب‌زده جواب دادم : « بله ، عصبی‌ام . . . ناراحتی اعصاب دارم . »

لب‌های قرمزش را غنچه کرد و گفت : « خب چرا درمون‌اش نمی‌کنین ؟ »

عقب‌تر رفتم تا چسبیدم به دیوار ولی ته دل‌ام می‌خواستم که باز هم جلوتر بیایم . بی‌اختیار گفتم : « می‌تونم چیزی از تون ببرسم ؟ »

چشم‌های‌اش را بست و زمزمه کرد : « هرچی می‌خوای ببرس . »

- : « سارا . . . اون برآمدگی گردن‌اش . . . »

ناگهان برگشت و از من فاصله گرفت . بعد در حالی که پشت به من داشت ، گفت : « سرطان ، یه غده‌ی سرطانی . »

به نظرم رسید که عصبی شده است . گفتم : « اما اون که فقط یه بچه‌اس . »

فهمیدم که حرف بی‌ربطی زده‌ام . سرم را پایین انداختم و گفتم : « معذرت می‌خوام . . . نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم . »

- : « این غده از همون روز تولد همراه‌اش بود . البته حالا خیلی بزرگتر شدن ، هم سارا و هم غده‌ی سرطانی‌اش . . . پدرش بعد از چند ماه

ترک‌مون کرد . نمی‌تونست تحمل کنه . ضعیف بود . من بهش حق می‌دادم . حالا خرج و مخارج زندگی با منه . دکتر گفتن به مدرسه نمی‌رسه .

فکر می‌کنم بعد از تولد سارا زندگی خانوادگی ما هم سرطانی شد . »

فندک بخاری را زدم . ابتدا شعله‌ای آبی‌رنگ در یک نقطه روشن شد و بعد در طول بخاری پخش شد . گفتم : کار من دیگه تمومه . اگه اجازه

بدین مرخص می‌شم . »

به خیابان رفتم . خیابان تاریک و خیس . باران هنوز می‌بارید . در پیاده‌رو از میان جماعتِ چتر به دست می‌گذشتم . چهره‌هایی که از میان تاریکیِ روبه‌روی‌ام بیرون می‌آمدند ، از کنارم عبور می‌کردند و در ظلماتِ پشتِ سرم گم می‌شدند . چهره‌هایی که هرگز تا این حد غریبه نبودند .

قطرات باران از لابه‌لای موهای‌ام بر نوک دماغ‌ام می‌چکید . هوا سرد بود . حس کردم که خسته‌ام . بی‌هدف به کوچه‌ای تاریک و خلوت پیچیدم . پنجره‌های خانه‌ها همه‌گی خاموش بودند . با خود فکر می‌کردم شاید زندگی واقعا سیاه نباشد . شاید اصلا همه‌چیز تقصیر تابلوی خاکستری شهر باشد . شاید همه‌ی ما شادیم و خوش‌بخت ، نمی‌دانم . و یا شاید همه‌ی این‌ها ، تنها و تنها به خاطر آسمان ابری باشد و تخیلات ذهنِ ابرزده‌ی من . اما بعد یاد سارا افتادم ، یاد مادرش ، و کاری که من کرده بودم . وقتی آب‌صابون را روی شیلنگ لاستیکی و بست‌ها می‌ریختم ، به وضوح حباب‌هایی را دیدم که پشتِ سرِ هم چشمک می‌زدند و بزرگ می‌شدند . تازه هرکسی می‌داند که بخاری به دودکش یا هواکش هم احتیاج دارد ، اما این را سارا و مادرش نمی‌دانستند . در حالی‌که در تاریکیِ ظلمانیِ کوچه‌ی خلوت هر دم بیش‌تر فرو می‌رفتم ، لبخندِ تلخی بر لبان‌ام نشست . باران همچنان می‌بارید ...

شماره ۱۱۵ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه »

دو فنجان چای داغ روی میز بخار می‌کند - سپیده شاملو

سپیده شاملو - خرداد ۱۳۹۰

یک تکه طلای سرد

“تمام تنم درد می‌کند. نمی‌خواهم بخوابم ولی بلند که می‌شوم سرم گیج می‌رود انگار تاب بر

می‌دارد و بعد دوباره افقی می‌شوم. چشمهام می‌سوزد. از خواب است می‌دانم. سر شب پتو را کشیدم روی سرم که یعنی شب بخیر ولی آن زیر هی پلک زدم، هی شست پام را جنباندم و هی آرام آرام شعرهای از بر را مرور کردم حالا ولی هنوز بیدارم. دستم را می‌برم زیر یالشم. آن زیر همه چیز هست. قلم و کاغذ و خودکار و کتاب و پول خرد و گاهی چیزهایی که نباید باشد ولی هست. انگشتم فلز سردی را لمس می‌

کند. می آورمش بالا توی نور کم جان که از درز در می آید تو و آن وقت دستگیرم می شود که چیست. هنوز مو به موی مراحل خریدنش یادم می آید. همه ی کلمات آشنا و همه ی سالهایی که این تکه طلای سرد روی نزدیکترین انگشت به قلبم جا می انداخت و این روزها که خسته ام کرده که انداختمش زیر بالشم که عذابم می دهد که ... سرم را از زیر پتو می آورم بیرون. ریه هام هوا می خواهند و اینجا تا بخواهی هوای خنک هست. تو عادت داری چله زمستان هم پنجره را چارتاق باز می گذاری که مبادا یگوقت از گرما خواب آشفته ببینی. خوابم نمی برد. می دانم. از اول هم نباید میدان را خالی می کردم که بنشینم پای آن مصیبت و هی کانال عوض کنی. باید می ماندم، آنقدر که از رو بروی که بگذاری ادامه آن فیلم معرکه را ببینم .

از اتاق می آیم بیرون. بیداری. انگار نه انگار که بوق سگ است که اگر هست پس چرا من بیدارم؟ پاهات را گذاشته ای روی میز و هی تابشان می دهی. لک شده است حتما. انقدر سیگار دود کرده ای که ته مانده اش از زیر سیگاری ریخته بیرون. کور خوانده ای که فردا جمعشان کنم. می نشینم کنارت. دوش گرفته ای حتما. ریشتم را هم زده ای بوی افترشیوت را خوب می شناسم. هر ماه که تمام می شود یکی می خرم می گذارم جای همیشگی. همیشه همان. همان که هر دومان عاشق بوش بودیم شاید هم هستیم. به هر حال دوش گرفته ای. داری مستند می بینی. همان که تا امروز چهل بار با هم دیده ایم و چهارصد بار هم خودت تنها. سرد است. تو اصلا عادت داری که چله زمستان هم ... چای می چسبد ولی. دم کنم؟ نه لیبتون. نه همان دم کردن بهتر است. لیبتون که چای نشد، همه اش رنگ. آب جوش می آید. چای را دم می کنم. به همین خیال باش که توی هورت کشیدن شریکت کنم.“

دو فنجان چای داغ روی میز بخار می کند و صدایی آرام که می گوید: چایی می خوری؟!

شماره ۱۱۵ داستان بدون دیدگاه»

آسم-منیژه عارفی

منیژه عارفی - خرداد ۱۳۹۰

تابستان گذشته آمدم به این خانه، خانه ای ییلاقی توی دل کوه راستش از این که به خاطر تنگی نفس مجبور شدم به تجویز دکتر بیایم یک جای خوش آب و هوا خوشحال بودم. از دود و دم شهر خلاص شده بودم. جای قشنگی بود، دو سه تا خانه ی ویلایی دو طبقه درست توی دل کوه.

صاحبخانه ام آشنای یکی از دوستانم بود. خانه ی من طبقه ی دوم بود. هوا عالی و پر از اکسیژن خالص بود. بیشتر اوقات می رفتم توی تراس و ریه هایم را از هوای تازه پر می کردم، انگار می خواستم تلاقی همه ی نفس های نصفه نیمه کشیده ام را دریاورم. از همان وقت مگی را دیدم. توی ویلای بغلی که وسط یک باغ بزرگ بود، چسبیده به کوه. از همان روز اول که صندلی ام را گذاشتم توی تراس دیدمش. داشت پیرمردی را توی باغ راه می برد. پیرمرد دستش را روی شانه ی دخترک گذاشته بود. مگی تند تند باهاش حرف می زد. گاهی هم نگاهش می کرد و می خندید. اما پیرمرد اصلا نگاهش نمی کرد. حرفی هم نمی زد حتی یک کلمه. اما انگار برای مگی مهم نبود.

هر روز صبح سبد چوبی اش را برمی داشت و می رفت خرید. وقتی برمی گشت یگراست می رفت توی خانه و تا عصر ازش خبری نبود. عصرها پیرمرد را می آورد توی باغ و می نشاندش روی تاب وسط باغ. یواش یواش هلش می داد و برایش کتاب می خواند. گاهی هم با هیجان می گفت: چه جالب! مگه نه؟ اما پیرمرد جوابش را نمی داد. مگی برایش گل می چید. گونه اش را می بوسید. حتی برایش می رقصید. وقتی می چرخید موهای مسی رنگش که تا شانه اش می رسید زیر نور غروب آفتاب برق عجیبی داشت. مگی پر از شور و انرژی بود. ولی پیرمرد تو خودش بود. گاهی فکر می کردم حتما به خاطر ابروهای پرپشت و سفیدش است که روی چشم هایش سایه انداخته و نمی گذارد مگی را ببیند. همیشه صاف روی تاب می نشست و به روبرو خیره می شد تا خوابش ببرد. وقتی بیدار می شد می گفت: ماگی، ماگی. دخترک هم فوری می رفت، دستش را می گرفت و مثل یک بچه تاتی تاتی کنان می بردش تو.

یک بار به صاحبخانه ام گفتم: این یارو چقدر بداخلاقه؟ گفت: کی؟ گفتم: همین پیرمرد همسایه. پدر بزرگ ماگی. صاحبخانه ام خندید و گفت: مگی را می گویی؟ گفتم: مگی یا ماگی؟! صاحبخانه ام کبریتش را خاموش کرد و پکی به پپیش زد و گفت: مگی نوه اش نیست. پرستارش است. سرکسیان اصلا ازدواج نکرده که بچه و نوه داشته باشد. بعد خیلی آهسته طوری که انگار فکر می کرد پیرمرد با تفنگ پشت در ایستاده گفت: پول به جانش بنده. جواهر فروشی داشته. وضعش تویه. ولی دلش نمی آید یک قران خرج کند. حالا هم که خانه نشین شده و این طفلک ازش نگهداری می کند. دود پرید توی گلوش و میان سرفه گفت: دختر نازنینیه.

از حرفهایش فهمیدم که هیچ کس نمی داند خانواده و کس و کار مگی کیه. اصلا کسی را دارد یا نه. ولی محبتش به سرکسیان طوری بود که آدم فکر می کرد پدر بزرگش است.

یک روز توی تراس داشتم کتاب می خواندم که مگی آمد توی باغ و شروع کرد به آب دادن گل ها و درختها. زیر لب برای خودش آواز می خواند. من زیر چشمی نگاهش می کردم. چند دقیقه که گذشت انگشتش را گذاشت روی سوراخ شلنگ و آن را گرفت بالای سرش. قطره های آب پخش شد توی هوا. جیغ کوچکی کشید. بعد یکهو شلنگ را به اطراف چرخاند و حسابی خیسم کرد. فوری کتابم را بستم و گفتم: وای! مگی سرش را بالا کرد. انگار تازه متوجه ی من شد و دستپاچه گفت: ای وای! خیست کردم. ببخشید. گفتم: مهم نیست. جلوتر آمد و گفت: سلام. تازه

آمدی اینجا؟ سر تکان دادم. گفت: چه خوب. اینجا آدم دلش می گیرد. هیچکی نیست آدم باهش حرف بزند. گفتم: تو دوستی، آشنایی، کسی نداری؟ با انگشت اشاره ای به خانه کرد و گفت: چرا. ولی راستش ژرژ خوشش نمی آید کسی اینجا بیاید. بلند شدم و کتاب را روی صندلی گذاشتم. پرسیدم: ژرژ؟

- او هوم. اسمش ژرژ. قشنگه نه؟ آدم لباس غنچه می شود. ژ... ژ... ژ. و لبهای صورتی اش درست مثل غنچه شد. خندیدیم و گفتم: اسم تو هم قشنگه. مگی. مارگریت. دستش را توی هوا تکان داد و گفت: نه، اسم ماگنولیاست. ولی از بچگی بهم می گفتند مگی. البته ژرژ به خاطر لهجه اش می گوید: ماگی. بعد با لحن سرکیسان چند بار اسم خودش را تکرار کرد و دور خودش چرخید: ماگی، ماگی... آن قدر چرخید تا سرش گیج رفت و ایستاد. روی نرده ها دولا شدم و آهسته پرسیدم: ببینم مگی. سخت نیست. منظورم اینه که... آخه این ژرژ خیلی بداخلاقه.

خم شد و دو تا گوجه فرنگی درشت از بوته چید و یکی اش را پرت کرد به طرفم. یک قدم رفتم عقب تا بتوانم بگیرمش. گفت: ظاهرش این طوریه. ولی خوش قلبه. من دوستش دارم. مثل... پدر بزرگم. وقتی این ها را می گفت سرش را پایین انداخت و به گوجه فرنگی توی دستش خیره شد. احساس کردم نمی خواهد بفهمم دروغ می گوید. تا خواستم ببرسم پدر و مادرش کجا هستند و چرا از این پیرمرد بداخلاق پرستاری می کند صدای ژرژ بلند شد: ماگی ماگی.

قبل از این که بتوانم حرفی بزنم آخرین تکه ی گوجه فرنگی را توی دهانش گذاشت و گفت: باید بروم وگرنه عصبانی می شود. موقع رفتن با دستش یک بوسه برآیم فرستاد.

چند بار دیگر هم با هم حرف زدیم البته خیلی کم. تا می خواستیم حرف بزنیم پیرمرد صدایش می کرد. او هم فوری می رفت. تابستان که تمام شد کمتر پیرمرد را می آوردمش توی حیاط. خودش را هم کم می دیدم. یکی دوبار که دیدمش شادابی همیشگی اش را نداشت. وقتی علتش را ازش پرسیدم دست کوچک سفیدش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و گفت: نفسم می گیرد. گفتم: این جا که هوا خیلی خوبه. حرفی نزد و رفت.

یادم است آخرین باری که توی حیاط دیدمشان پیرمرد ساکت روی تاب نشسته بود، مثل همیشه. مگی دستهایش را توی جیب سارافون مخملش کرده بود و کنار تاب ایستاده بود؛ نه حرفی می زد، نه می خندید.

یک شب اواخر پاییز تازه خوابم برده بود که صدایی شنیدم، صدای خش خش راه رفتن کسی روی برگهای خشک بود. بلند شدم. آهسته در را باز کردم و رفتم توی تراس. توی باغ سرکیسیان تاریک بود. صدای پیچ پیچ می آمد. نفسم را حبس کردم و خوب گوش دادم. صدای مگی بود. انگار با یک مرد حرف می زد. بعد از چند دقیقه در را بست. دور و بر را نگاه کرد و سریع توی خانه رفت.

زمستان کمتر می رفتم بیرون. هوای سرد برایم خوب نبود. همه جا سفید شده بود و فقط گاهی موهای خوشرنگ مگی یکنواختی این سفیدی را می شکست.

آخرهای بهار بود. تازه از بیرون آمده بودم. با کتابی که همان روز خریده بودم و یک لیوان چای رفتم توی تراس. لامپ روشن نکردم. روی صندلی ای ننونی ام نشستم. خیلی زود از خستگی خوابم برد. نمی دانم چقدر گذشت که با صدایی از خواب پریدم. شب از نیمه گذشته بود. از میان صدای جیرجیرک های باغ صدای دیگری هم شنیده می شد. انگار زمین را می کنند. صدا از خانه ی سرکیسیان می آمد. بلند شدم و آهسته جلو رفتم. خیلی تاریک بود. چیزی دیده نمی شد. گوش دادم. صدای کشیده شدن بیل روی خاک بود. اول فکر کردم دزد است. خواستم داد بزنم ولی ترسیدم. خواستم صاحبخانه ام را صدا بزنم یادم آمد رفته سفر. نفسم بند آمده بود. تکیه دادم به دیوار تراس. نمی دانستم چه کار کنم. بعد احساس کردم چیزی را روی زمین می کشند، یک چیز سنگین. گیج شده بودم. یکهو توی نوری کمرنگ، سایه ای دیدم. نباید معطل می کردم. باید داد می زدم و کمک می خواستم. اما یک لحظه کنار درخت بید باغ یک رنگ آشنا دیدم، همان برق مسی خوشرنگ. خودش بود. نشستم و از لای نرده ها تماشا کردم.

یک ماه بعد چمدانم را بستم. حالم بهتر شده بود و باید برمی گشتم. برای خداحافظی رفتم در خانه ی سرکیسیان. در زدم. کسی در را باز نکرد. در تمام یک ماه گذشته هم کسی صدا نکرده بود: ماگی، ماگی.

آن شب آخرین باری بود که چشم های میشی مگی را دیدم.

شماره ۱۱۵ 📁 داستان 💬 بدون دیدگاه »

کلاس درس - غلامحسین ساعدی

غلامحسین ساعدی - خرداد ۱۳۹۰

همه ما را تنگ هم چپانده بودند داخل کامیون زوار در رفته‌ای که هر وقت از دست اندازی رد می‌شد، چهارستون اندام‌اش وا می‌رفت و ساعتی بعد تخته بندها جمع و جور می‌شدن دور ما یله می‌شدیم و همدیگر را می‌چسبیدیم که پرت نشویم. انگار داخل دهان جانوری بودیم که فک‌هایش مدام باز و بسته می‌شد ولی حوصله جویدن و بلعیدن نداشت. آفتاب تمام آسمان را گرفته بود. دور





خود می‌چرخید. نفس می‌کشید و نفس پس می‌داد و آتش می‌ریخت و مدام می‌زد تو سر ما. همه له له می‌زدیم. دهان‌ها نیمه باز بود و همدیگر را نگاه می‌کردیم. کسی کسی را نمی‌شناخت. هم سن و سال هم نبودیم. روبروی من پسر چهارده ساله‌ای نشسته بود. بغل دست من پیرمردی که از شدت خستگی دندان‌های عاریه‌اش را درآورده بود و گرفته بود کف دستش و مرد چهل ساله‌ای سرش را گذاشته بود روی زانویش و حسابی خودش را گره زده بود. همه گره خورده بودند. همه زخم و

زیلی بودند. بیشتر از شصت نفر بودیم. همه ژنده پوش و خاک آلود و تنها چند نفری از ما کفش به پا داشتند. همه ساکت بودیم. تشنه بودیم و گرسنه بودیم. کامیون از پیچ هر جاده‌ای که رد می‌شد گرد و خاک فراوانی به راه می‌انداخت و هر کس سرفه‌ای می‌کرد تکه کلوخی به بیرون پرتاب می‌کرد.

چند ساعتی رفتیم و بعد کامیون ایستاد. ما را پیاده کردند. در سایه سار دیوار خرابه‌ای لمبیدیم. از گوشه ناپیدایی چند پیرمرد پیدا شدند که هر کدام سطلی به دست داشتند. به تک تک ما کاسه آبی دادند و بعد برای ما غذا آوردند. شوربای تلخی با یک تکه نان که همه را با ولع بلعیدیم. دوباره آب آوردند. آب دومی بسیار چسبید. تکیه داده بودیم به دیوار. خواب و خمیازه پنجول به صورت ما می‌کشید که ناظم پیدایش شد. مردی بود قد بلند، تکیده و استخوانی. فک پایینش زیاده از حد درشت بود و لب پایین‌اش لب بالایش را پوشانده بود. چند بار بالا و پایین رفت. نه که پلک‌هایش آویزان بود معلوم نبود که متوجه چه کسی است. بعد با صدای بلند دستور داد که همه بلند بشویم و ما همه بلند شدیم و صف بستیم. راه افتادیم و از درگاه درهم ریخته‌ای وارد خرابه‌ای شدیم. محوطه بزرگی بود. همه جا را کنده بودند. حفره بغل حفره. گودال بغل گودال. در حاشیه گودال‌ها نشستیم. روبروی ما دیوار کامگلی درهم ریخته‌ای بود و روی دیوار تخته سیاهی کوبیده بودند. پای تخته سیاه میز درازی بود از سنگ سیاه و دور سنگ سیاه چندین سطل آب گذاشته بودند. چند گونی انباشته از چلوار و طناب و پنبه‌های آغشته به خاک. آفتاب یله شده بود و دیگر هُرم گرمایش نمی‌زد تو ملاح ما. می‌توانستیم راحت تر نفس بکشیم. نیم ساعتی منتظر نشستیم تا معلم وارد شد. چاق و قد کوتاه بود. سنگین راه می‌رفت. مچ‌های باریک و دست‌های پهن و انگشتان درازی داشت. صورتش پهن بود و چشم‌هایش مدام در چشم خانه‌ها می‌چرخید. انگار می‌خواست همه کس و همه چیز را دائم زیر نظر داشته باشد. لبخند می‌زد و دندان روی دندان می‌سایید. جلو آمد و با کف دست میز سنگی را پاک کرد و تکه‌ای گچ برداشت و رفت پای تخته سیاه و گفت: درس ما خیلی آسان است. اگر دقت کنید خیلی زود یاد می‌گیرید. وسایل کار ما همین‌هاست که می‌بینید با دست سطل‌های پر آب و گونی‌ها را نشان داد و بعد گفت: کار ما خیلی آسان است. می‌آوریم تو و درازش می‌کنیم و روی تخته سیاه شکل آدمی را کشید که خوابیده بود و ادامه داد: اولین کار ما این است که بشوریمش. یک یا دو سطل آب می‌پاشیم رویش. و بعد چند تکه پنبه می‌گذاریم روی چشم‌هایش و محکم می‌بندیم که دیگر نتواند ببیند. با یک خط چشم‌های مرد را بست و بعد رو به ما کرد و گفت:

فکش را هم باید ببندیم. پارچه ای را از زیر فک رد می‌کنیم و بالای کله‌اش گره می‌زنیم. چشم‌ها که بسته شد دهان هم باید بسته شود که دیگر حرف نزنند. فک پایین را به کله دوخت و گفت: شست پاها را به هم می‌بندیم که راه رفتن تمام شد. و خودش به تنهایی خندید و گفت: "دست‌ها را کنار بدن صاف می‌کنیم و می‌بندیم." و نگفت چرا. و دست‌ها را بست. و بعد گفت: «حال باید در پارچه‌ای پیچید و دیگر کارش تمام است.» و بعد به بیرون خرابه اشاره کرد. دو پیرمرد مرد جوانی را روی تابوت آوردند تو. هنوز نمرده بود. ناله می‌کرد. گاه گذاری دست و پایش را تکان می‌داد. او را روی میز خواباندند. پیرمردها بیرون رفتند و معلم جلو آمد و پیرهن ژنده ای را که بر تن مرد جوان بود پاره کرد و دور انداخت.

معلم پنجه‌هایش را دور گردن مرد خفت کرد و فشار داد و گردنش را پیچید و دست‌ها و پاها تکانی خوردند و صدایش برید و بدن آرام شد. سطل آبی را برداشت. روی جنازه پاشید و بعد پنبه روی چشم‌ها گذاشت و با تکه پارچه ای چشم را بست. فک مرده پایین بود که با یک مشط دو فک را به هم دوخت و بعد پارچه دیگری را از گونی بیرون کشید و دهانش را بست و تکه دیگری را از زیر چانه رد کرد و روی ملاج گره زد. بعد دست‌ها را کنار بدن صاف کرد. تعدادی پنبه از کیسه بیرون کشید و لای پاها گذاشت و شست پاها را با طنابی به هم بست و بعد بی آنکه کمکی داشته باشد جنازه را در پارچه پیچید و بالا و پایین پارچه را گره زد و بالبخند گفت: «کارش تمام شد.»

اشاره کرد و دو پیرمرد وارد خرابه شدند و جسد را برداشتند و داخل یکی از گودال‌ها انداختند و گودال را از خاک انباشتند و بیرون رفتند. معلم دهن دره ای کرد و پرسید: «کسی یاد گرفت؟»

عده ای دست بلند کردیم. بقیه ترسیده بودند و معلم گفت: «آنها که یاد گرفته‌اند بیايند جلو.»

بلند شدیم و رفتیم جلو. معلم می‌خواست به بیرون خرابه اشاره کند که دست و پایش را گرفتیم و روی تخته سنگ خواباندیم. تا خواست فریاد بزند گلویش را گرفتیم و بیچاندیم. روی سینه‌اش نشستیم و با مشط محکمی فک پایینش را به فک بالا دوختیم. روی چشم‌هایش پنبه گذاشتیم و بستیم. دهانش را به ملاجش دوختیم و لختش کردیم و پنبه لای پاهایش گذاشتیم. شست پاهایش را با طناب به هم گره زدیم و کفن پیچش کردیم و بعد بلندش کردیم و پرتش کردیم توی گودال بزرگی و خاک رویش ریختیم و همه زدیم بیرون. ناظم و پیرمردها نتوانستند جلو ما را بگیرند.

راننده کامیون پشت فرمان نشست و همه سوار شدیم. وقتی از بیراهه‌ای به بیراهه‌ی دیگر می‌پیچیدیم آفتاب خاموش شده بود. گل میخ چند ستاره بالا سر ما پیدا بود و ماه از گوشه ای ابرو نشان می‌داد.

نرگس های مست – محمود صفریان

خرداد ۱۳۹۰

سروده ای از
محمود صفریان
با صدای شاعر

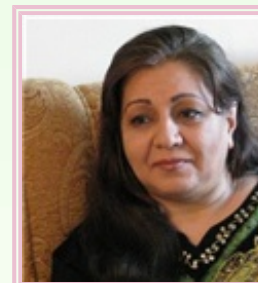
با پوزش فروان از تاخیر در انتشار آن

VN520251

جایی-منصوره اشرفی

منصوره اشرفی - خرداد ۱۳۹۰

سروده ای که با نقاشی زیبائی از شاعر همراه است





جایی میان شب

جایی میان سنگ ها

جایی میان شوره زار،

ریشه می دوانم.

خار در چنگ،

عشق و آتش و درد را

جایی

همین نزدیکی ،

خیال می کنم.

شب آرامی بود سهراب سپهری

سهراب سپهری - خرداد ۱۳۹۰

می روم در ایوان، تا بپرسم از خود
زندگی یعنی چه؟
مادرم سینی چایی در دست
گل لبخندی چید، هدیه اش داد به من
خواهرم تکه نانی آورد، آمد آنجا
لب پاشویه نشست
پدرم دفتر شعری آورد، تکیه بر پشتی داد
شعر زیبایی خواند، و مرا برد، به آرامش زیبای یقین
با خودم می گفتم
زندگی، راز بزرگی است که در ما جاریست
زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست
رود دنیا جاریست
زندگی، آبتنی کردن در این رود است
وقت رفتن به همان عریانی؛ که به هنگام ورود آمده ایم
دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد؟

!!!هیچ

زندگی ، وزن نگاهی است که در خاطره ها می ماند
شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری
شعله گرمی امید تو را، خواهد کشت
زندگی درک همین اکنون است
زندگی شوق رسیدن به همان
فردایی است، که نخواهد آمد
تو نه در دیروزی، و نه در فردایی
ظرف امروز، پر از بودن توست
شاید این خنده که امروز، دریغش کردی
آخرین فرصت همراهی با، امید است
زندگی یاد غریبی است که در سینه خاک
به جا می ماند
زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه برگ
زندگی، خاطر دریایی یک قطره، در آرامش رود
زندگی، حس شکوفایی یک مزرعه، در باور بذر
زندگی، باور دریاست در اندیشه ماهی، در تنگ
زندگی، ترجمه روشن خاک است، در آیین عشق
زندگی، فهم نفهمیدن هاست
زندگی، پنجره ای باز، به دنیای وجود
تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست
آسمان، نور، خدا، عشق، سعادت با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم
در نبندیم به نور، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم
پرده از ساحت دل برگیریم

رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم
زندگی، رسم پذیرایی از تقدیر است
وزن خوشبختی من، وزن رضایتمندی ست
زندگی، شاید شعر پدرم بود که خواند
چای مادر، که مرا گرم نمود
نان خواهر، که به ماهی ها داد
زندگی شاید آن لبخندی ست، که دریغش کردیم
زندگی زمزمه پاک حیات ست ، میان دو سکوت
زندگی ، خاطره آمدن و رفتن ماست
لحظه آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست
من دلم می خواهد
قدر این خاطره را دریابیم.

شماره ۱۱۵ شعر بدون دیدگاه»

ستایش زن-دکتر بیژن باران

دکتر بیژن باران - خرداد ۱۳۹۰

مرد تو منم

پایی در هزاره های مبهم دور

پایی دگر در روشنی آینده

در هزاره های دور، زن!

سرور زمینیان بودی-

خواهر آسمانی

ایشتار در اکباتان،

آناهیتا، الهه باروری، باران

مادر خدایان شوش

پینیگیر، سرور ۴۰ رب النوع دیگر برای عشق، دهش، زایش

کاریباتو، روان سرگردان زیگورات چغازنبیل

روایت شهرزاد، شاهد قتل دختران بامر شهریار کامجو

ولی تو بافرهنگ و هوش

خشونت مستبد را در ۱۰۰۱ شب

به مرز تعامل انسانیت رساندی.

*

فرد من مانند تو است

ولی در تاریخ با جمع من ها

مای مذكر بیرحم و شقی گرد آمد.

در طول اعصار کهن

با کمک طوایف دشت و بادیه

مادران و خواهران ترا

ببند کشیدیم

آنها را در قماش احشام قلمداد کردیم

در محجبه پیچیدیم

خدایان مذكر

بما فرمان به ستم به نیم دیگرمان دادند

ترا برده کرده-

در سراسر زمین

برای بیگاری و هوس بفروش رساندیم

ترا در خانه رها کردیم

برای فتح شهرها-

غارت، بردگی و قتل

ما از دریاها گذشته

قبایل افقی قاره نو را

سربه نیست کردیم

برده از قاره سیاه با تازیانه در کشتیها

برای کاشت پنبه و تنباکو آوردیم.

در جنگها

مردان کشته می شدند

تا املاک و خانوارشان بی سرپرست

به یغما برده و در بند شوند.

در سحر سحر

با جوخه های اعدام

در یورش به سرزمینهای همسایه.

با دستان خونآلود

جیبهای پر از غارت غیر

چکمه های خاکی خانه های خراب دیگران

با اسبهای خسته

برای تمدد بتو برگشته

تا برای تهاجم بعدی

آماده شوند.

از آتشفشان اعصار ظلم، جنایت و غارت آمده ام

بنام خدایان زور، تزویر و زر

به زنان اجحاف و ستم کرده ام.

من دیکتاتور بوده ام

خودخواه، خودشیفته-

حریص، پر ز حرص و حشر وحوش

تو باقی نسل مرا

در تخیل و رویا

با روایت، کار و هنر

پرستار بودی.

*

مرد تو منم

ای نیمه من در وادی حیات

ای تداوم تکامل مدنیت

از اقلیم افسانه های مبهم دور

اسطوره های تاریخ

غرایز بدوی مرکزی

عواطف ارثی ودیعه

تا غشاء برنامه و پیش بینی

تمدن تو، مرا رام و خانگی کرد

رقص اشباح شب

زیر ماه مشتعل

شهاب سوار سریع ساری

مجسمه سکوت

بحور تخیل شعر

نقاشی ثبات گریز بر سنگ

اکنون

در نجد تجدد فردیت

حقوق همه بجا

مرد تو منم

نیمه دیگرت برای هنر خانواده

با اصلاح سر و صورت صاف

بی ریش و پشم، چون صورت تو

جدا از توحش اسلاف

بسوی حریت و رنگین کمان داد

برای ایجاد فرهنگ فراگیر زمینی نوین

امروزی عدالت خواه؛ فردایی با برابری قرین

من یک پای تو برای کار و حیات

تو یک دست من برای ساختن و تداوم

پاهایم با تو برای همپایی
دست در دست هم
با کودکان بسوی روشن فردا

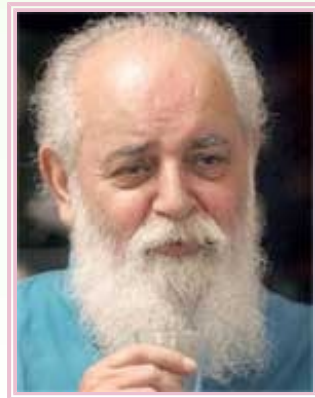
مرد تو منم.
عاشق هم ایم
ای گوزن گریز
بر دشت وحشت شب پیش
با سفر شکنجه، سفره تعب
از تاریکی هزاره های دور
به تقدیس زیبایی تو، امروز
برای طراوت طبیعت، توده و تو در فردا

شماره ۱۱۵ شعر بدون دیدگاه»

یاد آر - هوشنگ ابتهاج "ه.ا.سایه"

هوشنگ ابتهاج - خرداد ۱۳۹۰

هوشنگ ابتهاج در غزل سرایی
یکی از سرآمدان است. دیوان
"سیاه مشق او" این ادعا را به
خوبی می نمایاند



ما قصه ی دل جز به بر یار نبردیم
و ز یار شکایت سوی اغیار نبردیم
معلوم نشد صدق دل و سرّ محبت
تا این سر سودا زده بر دار نبردیم
ما را چه غم سود و زیان است که هرگز
سودای تو را بر سر بازار نبردیم

با حسن فرو شان بهل این گرمی بازار

ما یوسف خود را به خریدار نبردیم

ای دوست که آن صبح دل افروز خوش است باد

یاد آر که ما جان ز شب تار نبردیم

سر سبزی آن خرمن گل باد اگر چند

از باغ تو جز سرزنش خار نبردیم

بی رنگی ام از چشم تو انداخت اگر نه

کی خون دلی بود که در کار نبردیم

تا روشنی چشم و دل سایه از آن روست

از آینه ای منت دیدار نبردیم

از زبان حافظ

حافظ - خرداد ۱۳۹۰

گفتم:

غم تو دارم

گفتا:

غمت سر آید

گفتم که:

ماه من شو

گفتا:

اگر بر آید

گفتم:

ز مهر ورزان رسم وفا بیا موز

گفتا:

ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که:

بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که:

شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که:

بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا:

اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم:

خوشا نسیمی کز باد صبح خیزد

گفتا:

خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که:

نوش لعلت، ما را به آرزو کشت

گفتا:

تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم:

دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟

گفتا:

مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم:

زمان عشرت دیدی که چون سر آمد؟

گفتا:

خמוש حافظ، کاین غصه هم سر آید

شماره ۱۱۵ شعر بدون دیدگاه»

وصیت نامه وحشی بافقی

وحشی بافقی - خرداد ۱۳۹۰

روز مرگم، هر که شیون کند، از دور و برم دور کنید

همه را مست و خراب از می انگور کنید

مزد غسل مرا سیر شرابش بدهید

مست مست از همه جا، حال خرابش بدهید

بر مزارم مگذارید بیاید واعظ
پیر میخانه بخواند غزلی از حافظ
جای تلقین به بالای سرم دف بزنید
شاهدی رقص کند، جمله شما کف بزنید
روز مرگم وسط سینه‌ی من چاک زنید
اندرون دل من، یک قلمه تاک زنید
روی قبرم بنویسید وفادار برفت
آن جگرسوخته‌ی خسته، از این دار برفت

شماره ۱۱۵ شعر بدون دیدگاه»

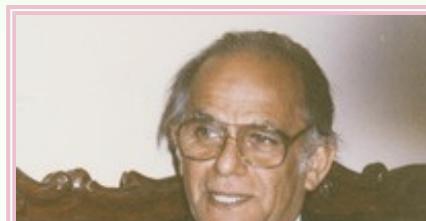
دو سروده — فریدون مشیری و تورج نگهبان

فریدون مشیری - تورج نگهبان - خرداد ۱۳۹۰

از دو زنده یاد عزیز
سروده ای از:
فریدون مشیری
و شعری از:
تورج نگهبان
در پاسخ به آن

فریدون مشیری

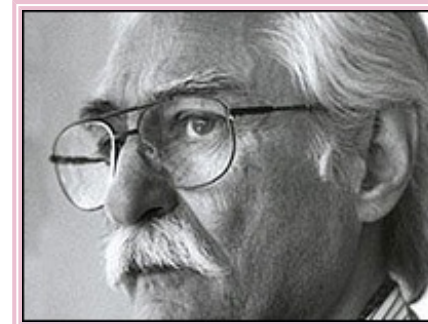
جان زنده است، اگرچه به رنج از تنم هنوز
با خون این و آن، نفسی می کشم هنوز





از خون تا بناک و طرب ناک پاک خود
یک یا دو قطره، شعله کشد در تنم هنوز
گرمای عشق، تاخته تا مغز استخوان

شعرم شرار اوست، اگر روشنم هنوز
برگی به شاخسار حیاتم نمانده است
خار چمن، گرفته به کف، دامنم هنوز
از صحبت و صفای تو دل بر نمی کنم
از دست دل، به جان تو، جان می کنم هنوز
و پاسخ



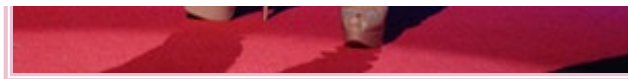
تورج نگهبان
ای روح جاودان که به رنج از تنی هنوز
با چلچراغ شعر و هنر روشنی هنوز
بینی اگر که رنج به تن پیله می کند
ابریشم از سرود و سخن، می تنی هنوز
هر چند در نشیب خزان پا نهاده ایم

شادابی بهار صد گلشنی هنوز
این شور و حال کار می قطره قطره نیست
دریای عشق و باده ی مرد افکنی هنوز
بر جا به شاخسار حیاتی تو تا ابد
جانی که بی نیاز ز پیراهنی هنوز
پرواز، سال هاست به خورشید کرده ای
تابنده همچو نور، ز هر روزنی هنوز
ای نازنین "فریدون" ای شهناز عشق

درسته؟

خرداد ۱۳۹۰





مجله معروف People – پی پلمیگوید خوشگل ترین زن دنیا است...درست می گوید ؟

شماره ۱۱۵ عکس بدون دیدگاه »

هیمنه

خرداد ۱۳۹۰



هیمنه

ناخنک که نه، ... منقارک

خرداد ۱۳۹۰



ناخنک که نه، ... منقارک

چیزی شده؟
خرداد ۱۳۹۰



چیزی شده؟

شماره ۱۱۵ 📁 عکس 💬 بدون دیدگاه»

غرور
خرداد ۱۳۹۰





غرور

شماره ۱۱۵ عکس بدون دیدگاه»

بالاخره رفت
خرداد ۱۳۹۰



بالاخره رفت....مثل هر زمستانی

زنی که مثل تو نیست – نسرین مدنی

نسرین مدنی - خرداد ۱۳۹۰

ب عدها نام مرا باران و باد
نرم می شویند از رخسار سنگ
گور من گمنام می ماند به راه
فارغ از افسانه های نام و ننگ

“قشنگ است ؟”

“آره مانتوی قشنگی است و وقتی تو می پوشی قشنگ تر هم می شود. ببینم این پول های خواهر تو تمام نمی شود؟! ”

“رضا اینها را ول کن. کی وقتش می شود؟”

“وقت چی؟”

گونه اش گل انداخت و مانتوی رنگ صورتی، رنگ گلی گونه اش را پر رنگ تر منعکس می کرد.

پسر سیگارش را به زمین انداخت و زیر پا له کرد. دختر محبوب گفت:

“نه به خاطر کاری که کردی به خدا.”

سرش را بالا گرفت به نیم رخ پسر نظری انداخت.

“از آجی خجالت می کشم وقتی می گوید خانم دکتر خانم دکتر، گوشت تنم آب می شود.”

پسر به دختر نگاه کرد و گفت:

“گفتم که آن کار را کردم تا مال من بشوی.”

دختر چشم هایش را از تیر نگاه پسر پنهان کرد. سر به زیر انداخت و سریع جواب داد:

“به جان آجی پشیمان نیستم فقط دوست دارم با تو زیر یک سقف باشم.”

پسر این ور و آن ور پارک را پایید و تیز بوسه ای بر گونه ی دختر کاشت و به سرعت از روی صندلی بلند شد و در حالی که می دوید گفت:
“مامان گفته نیمه ی شعبان اومد دارد. آن روز می آییم خانه تان”

“آبجی گلم، دستش نرمی حریر را دارد و شفای همه ی مرهم ها تو دستش است. آخی سفت تر. سفت تر.”
دختر گردن باریک و لاغر خواهر را نرم می مالید. خواهر دست دختر را گرفت. طلای گلم.
کف دستش را بوسید.

“خانم دکتر می شود.”

و در حالی که به خود ادای پیر زن عصای به دستی داد ادامه داد:

“آن وقت خواهرش می آید تو مطبش بی نوبت ویزیتش می کند.”

دختر لبخند زورکی زد. به طرف میز توالت خواهرش رفت. به رژلب قرمز دست نزد. دختر به خاطر آورد.

”از این رژلب بزنم آبجی؟“

از دهان خواهر بی هوا پرید:

“نه، نه، آن فقط مال زن خراب هاست.”

“زن خراب یعنی چی؟“

“یعنی... یعنی...”

روبرگردانده بود.

بگو دیگر؟ بگو؟

یعنی زن هایی که مثل تو نیستند.

“چرا خودت می روی سر کار از این رژلب می زنی؟“

“من... من... آخر آنها دوست دارند.”

“کی ها؟“

بی حوصله جواب داده بود

“چه می دانم رئیس ها دیگر.”

رو برنگردانده بود و ادامه داده بود:

“اما طلا خواهر گل من از این رژلب ها نمی زند. چون من بدم می آید. این رژلب مثل خون است. بوی گند می دهد. بوی عرق می دهد. بوی تنگی نفس. بوی شاش می دهد.” چرا صدات گرفته آجی؟ “
”... سرما ... انگار دارم سرما می خورم.”

دختر حتی وقتی تنها بود و وسوسه می شد، از آن رژلب نمی زد. می دانست آخر شب و بعضی وقت ها صبح که خواهرش خسته و کوفته می رسد خانه، خواهر با چه نفرتی رژلب قرمز را پاک می کرد.
از آن روزها استفاده از آن رژلب قرمز حکم گناه نابخشودنی به خود گرفت، مثل آن که روی قرآن ادا کنی.

“رضا اگر بچه اول پسر بود چی؟ اسمش را می گذاریم ابوالفضل.”
پسر موهای موج دار دختر را نوازش کرد و شیطننت آمیز گفت:
“بچه اول باید عمل بیاید”
پسر شروع به درآوردن پیرهنش کرد و ...

“ندیدی؟ ندیدی؟ چطور رنگش پرید وقتی برادرم را دید.”
“بس . رضا بس . نگو. نگو.”
“چرا دست هایت را می گذاری روی گوشت؟ نمی خواهی حالت بشود چه کارست؟”
پسر با شدت دست های دختر را از روی گوشش کند.
“او خوب است. او برایم مانند تو می خرد. مرا می برد سینما.”
“آره ، آره با پول امثال برادر من.”
“نه. نه. تو که خودت نبودی. حتما برادرت با کس دیگر عوضی گرفته.”

پسر سیگارش را با نفرت به زمین پرت کرد و به سمت آن رفت و با شدت زیر پا له کرد و به استهزاء گفت:

“ جلسه ی معارفه، خواهر خانم تصمیم می گیرد. اول باید خانواده شان را ببینم اصل و نسب دارند یا نه، بعد پسر را؟ ”
پسر با خشم و نفرت به دختر نگاه کرد چشم هایش خالی از عشق و دلسوزی بود و آخرین جمله را به زبان آورد.
دختر خودش را از روی صندلی کند و تا جایی که توانست دوید.
هر جا می رفت تصویر رژلب قرمز می دید و حرف خواهرش تو گوشش فریاد می زد:
“ آن مال زن خراب هاست . زن خراب ها . خراب. ”

میز شام را چید. او قول داده بود زود بیاید و آمد. مثل همیشه بعد از خوردن شام گردن و شانه های خواهر را ماساژ داد. در حین این کار سرش را به طرف گوش او برد:
“ می خواهم درس بخوانم. ”
خواهر چندی سکوت کرد دست دختر را گرفت و کف آن را بوسید . کف دست دختر از شراب اشک خواهر تر شد.
خواهر زمزمه کرد:

“ اگر یک چند وقت دیگر خوب کار کنم یک خانه ی نقلی می خرم طلا. برایت کامپیوتر می خرم. ضبط می خرم. آن وقت تو فقط درست را بخوان. دیگر صاحب خانه ای نیست که سرمایه از ترسش مثل موش قایم شویم، دیگر کسی آبرومان را تو محله نمی برد. می رویم جایی که ما را نشناسند. جایی که کسی عریضه نکشد و صدامان نکند جند. ج. . من دیگر سر کار نمی روم. برایت غذا درست می کنم و منتظر می مانم از دانشگاه برگردی. وقتی هم خانم دکتر شدی و آدم پدر مادرداری پیدا شد عروست می کنم بعد هم بچه هایت را بزرگ می کنم. ”

پسر پریشان با لباس نامرتب، ریش نتراشیده و موی ژولیده رو به دختر کرد:
“ طلا بیا برویم. بیا ولش کن. خانواده ام تو را قبول می کنند. ”

دختر به کفش نونوارش خیره شده بود.

پسر رد نگاهش را گرفت.

“ چیه باز داده ؟ خب کاسبی می کند، معلوم است. برادرم می گوید خوشکل است، خوب بلد است چکار کند. ”
دختر مثل فنر از جا پرید.

“اگر مرا می خواهی او را هم بخواه.”

رگ گردن پسر باد کرد. صورتش سرخ شد.

دختر با صدای گرفته گفت:

“ببین دیگر نمی خواهم ببینمت؟”

پسر آشفته گفت:

“نه. نه.”

دختر او را برانداز کرد چقدر حقیر به نظر می رسید.

“باشد گاهی همدیگر را تو همین پارک می بینیم.”

پسر تغییر حال داد. سرزنده گفت:

“دوستم کلید خانه شان را داده برویم آنجا؟”

اولین بار بود که نگاه پسر برای دختر هرزه آمد.

دختر منجر گرفت:

“نه. دیگر نه.”

“می بینم که خیلی نونواری؟”

زهر کلماتش جان دختر را مسموم می کرد. پسر بی وقفه می گفت.

“مانتو نو، شلوار نو، اصلا همه چیز نو. خب دارد آبادت می کند. می خواهد وقتی خودش از کار افتاد جایش سبز باشد. به تو نگفت؟ راستی او

که مرا ندیده؟ داشتم راست می گفت تا تجربه نکنی نمی فهمی چه تیکه ایست. پول خوبی به او دادم. این رخت و لباس های تن تو پول کار چند

شب پیشش است.”

در حالی که به روسری دختر دست سایید ادامه داد:

“معلوم است خیلی خاطرت را می خواهد. نمی گذارد آب تو دلت تکان بخورد. چه جانی دارد بیچاره.

راستی از او پرسیده ای شبی چند تا مرد را تامین می کند؟ این خواهر تو انگار تمام نمی شود.

نمی دانی چطور مردها شیریه ی جانش را می مکند .

دوستم هم خیلی حال کرد. علی را می گویم همان که کلید خانه شان را می داد. آره دنبال یک خال روی شکمش می گشتم .گفتم شاید مثل تو ... “

پسر بی اعتنا به اشک های دختر می گفت و می گفت.

دختر پسر را به جا گذاشت. خیلی دوست داشت جواب تمام آن حرف ها را با تقی یا سیلی بدهد اما دویدن تنها کاری بود که توانست انجام دهد.

پسر مرتب با صورت اصلاح کرده و موی کوتاه دختر را نگاه کرد.

دختر نامرتب و پریشان و حواس پرت نگاهی به پسر انداخت.

“می خواستی مرا ببینی. چه کارم داری؟ زود باش حوصله ندارم.”

پسر خونسرد گفت:

“عجله نکن. خیلی حرف دارم. راستش خودم را مسئول می دانستم. لااقل حق این را داری باخبر شوی.”

پسر می گفت و دختر گیج گاهی پشه ای را که وجود نداشت از روی صورت می پراند .

پسر طوری که انگار می خواست استخدام رسمی شود و ملزم بود سوال شرعی را مو به مو جواب دهد در شرح ریزه کاری ها اصرار داشت.

“بعد ولو و شل عین دُمبه افتادم کنارش. کمی از بدنش فاصله گرفتم. دستم را دراز کردم از تو جیب شلوارم که پایین تخت افتاده بود ، پول را در آوردم. سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و با فندک روشنش کرد. اسکناس ها را یکی یکی گذاشتم روی بدنش روی گردنش روی پستانش روی شکمش روی نافش روی ... روی رانش. تنش خیس . عرق بود اسکناس ها تا تنش را لمس می کردند می چسبیدند. هی به کارم خندید. خیلی از خندیدنش ترسیدم طلا . مثل دیوانه ها می خندید.”

دختر پشه ای را که وجود نداشت از روی صورت پراند.

“یکی از اسکناس ها را گرفت و با سیگار سوزاند. اسکناس مچاله شد و سوخت . یک وری شدم اسکناس ها را از روی گردنش انداختم.

گردنش را مالیدم. یک جوری شل و لَخ شد. شنیدم گفت دست هیچکس جوهر دست او را ندارد. دست او نرمی حریر را دارد پرسیدم کی؟ گفت

خانم دکتر.

بعد فشار آوردم.

پسر خنده کنان ادامه داد:

“تو را می گفت. گفت دردم می آید. بس است. بعد نشستم روی شکم. دستم همان طور روی گردنش بود. فشار دادم. فشار دادم.”

دختر نگاهی به دست های پسر انداخت که مثل پنجه ی گرگ مجاله شده بود.

“فشار دادم. فشار دادم. تا وقتی جان داشت دستانش را با تمام زورش به دستانم چسبانده بود اما من دستم را از روی گردنش نکندم. فشار

دستانش می کم و کمتر شد. بعد دستش را روی ملافه کشید. ملافه مثل صورت خواهرت می جمع شد. می درهم شد. به خر افتاد.”

دختر نگاهی به صورت پسر انداخت که مثل رژلب، قرمز شده بود.

دختر پشه ای را که وجود داشت از روی صورت پر داد.

“خواهرت باز جان آن را داشت که تکان بخورد یا ملافه را درهم کند اما انگار بفهمد دیگر تمام است، یک جور حالت رضا پیدا کرد. یک جور تسلیم شدن. یاد اسماعیل افتادم که رفت تو قربانگاه. یک آن، تو را و او را گم کردم. چشم هایش خیلی شبیه چشم های تو شد. دستم را عقب کشیدم. از روی شکم بلند شدم پی. یک خال سیاه گشتم. شکر خدا خال نداشت. دوباره خواستم دستم را دور گردنش فشار دهم اما دیدم تمام کرده.”

پسر انگار که در جواب دادن به سوال شرعی از خود راضی باشد، دست هایش را کش و قوس داد و تنش را یله کرد روی صندلی.

دختر آه مقطعی کشید. بغض نمی گذاشت آه او دنباله دار و یک نفس باشد. بختکی انگار روی صدای دختر سنگینی می کرد. پرسید:

“خیلی درد کشید؟”

رضا بی خیال گفت:

“فکر کنم آره. اول هایش آره اما آخر هایش نه.”

دختر خیره به ماشین های در حال حرکت آن ور پارک پرسید:

“چه کارش کردی؟”

پسر گفت:

“ آهان برایت تعریف نکردم؟ علی پشت اتاق خواب بود. فقط شورت پایش بود. خواست بپرد تو اتاق. عصبانی گفت چقدر لفتش دادی قرار بود سرجمع نیم ساعت شود. گذاشتم برود تو اتاق. خواهرت را دید با اسکناس های ول شده روی بدنش، صورتی که رنگش .. رنگش مثل کبودی آسمان بود با دست هایی که افتاده بود این ور و آن ور تخت و چشم های باز. اول یک خُرده می دانی خب، جا خورد. طبیعی است تو هم جای او بودی جا می خوردی نمی خوردی؟ اول رنگش پرید. بعد ریشش را خاراند و گفت جهنم .. دوست داری تماشا کن دوست داری برو بیرون..و به طرف خواهرت رفت شورتش را درآورد ... ”

صدای پسر در صدای دختر گم شد.

“ وای چقدر پشه ، چقدر پشه ”

پسر بی وقفه می گفت:

“ من موافق نبودم اما چه می شود کرد. ”

دختر گیج پرسید:

“ چکارش کردی؟ ”

“ والا یک جایی چالش کردیم. یادم نمانده. شب بود. چشم جغد که نداشتم نتوانستم بفهمم کجاییم. اطراف تهران بود. تو همین زمین خدا. ”

دختر سری تکان داد و پرسید:

“ کسی، کسی فهمید؟ ”

پسر انگار فتح کشوری کرده باشد گفت:

“ آره خب، به خانواده گفتم. می دانی پدر گفت: دوتا جوان مثل تو داشته باشیم کشور می شود گلستان. مادر اول ترسید بیندازنم زندان. بعد که داداش خیالش را راحت کرد گفت:

بنازم به غیرتت. ”

داداش هم گفت:

“ یک انگل کم. ”

دختر ماشین وار سر تکان داد و پرسید:

“راست می گویی رضا! تو این چند روز کسی نیامد بپرسد خواهرت کجا غیبت زده. پلیسی، قانونی، کسی، به تو دستبند نزد؟
پسر مطمئن گفت:

“نه بابا، داداش گفت دلت قرص باشد کسی هم فهمید می گوئیم لکه ی ننگ بود پاکش کردیم. فو قش یکی دومیلیون می گذاشتیم تو کف دست
قاضی حکمش را می خریدیم می گفتیم ما زحمت سنگسار شما را کم کردیم.”

دختر مداوم سر تکان می داد، و گفت:

“پس راست است. راست است. کسی به تو دستبند نزد. من خیلی خنکم. چند شب پیش همسایه مان عرق خورده بود. پلیس ها ریختند تو خانه اش
با باتوم سیاهش کردند و بردنش گفتم شاید .. شاید ..”

دختر زیبایی حزن آلودی داشت. رو به پسر کرد. برای اولین بار در آن روز مستقیم تو چشم های او نگاه کرد.

“خوب حالا که دیگر او نیست، نمی خواهی مرا بگیری؟”

پلک چشم های پسر به لکنت افتاد. چند بار پشت سر هم مثل شعله ی فتیله پر پر زد.

دختر لبخند زد و گفت:

“می دانستم. فقط فقط خواستم ...”

دختر ادامه ی جمله اش را خورد.

دوباره روبه او کرد و گفت:

“آخرین هدیه ات را هم به من بده بعد برو.”

دختر کادو را باز کرد. به پسر پشت کرد. آینه اش را از تو کیفش درآورد. سبک و خالی به خیابان آن ور پارک رفت .

صدای ماشین ها را شنیدم که در بوق زدن از هم سبقت می گرفتند رو برگرداندم. دختری هفده هجده ساله با رژلی به رنگ خون سوار ماشینی
شد که پشت سر آن ماشین های دیگر صف گرفته بودند.

© گذرگاه



Webdesign by MindTripZ